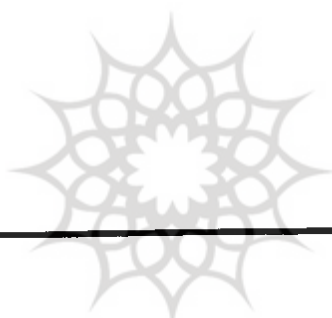


قسمت دوم

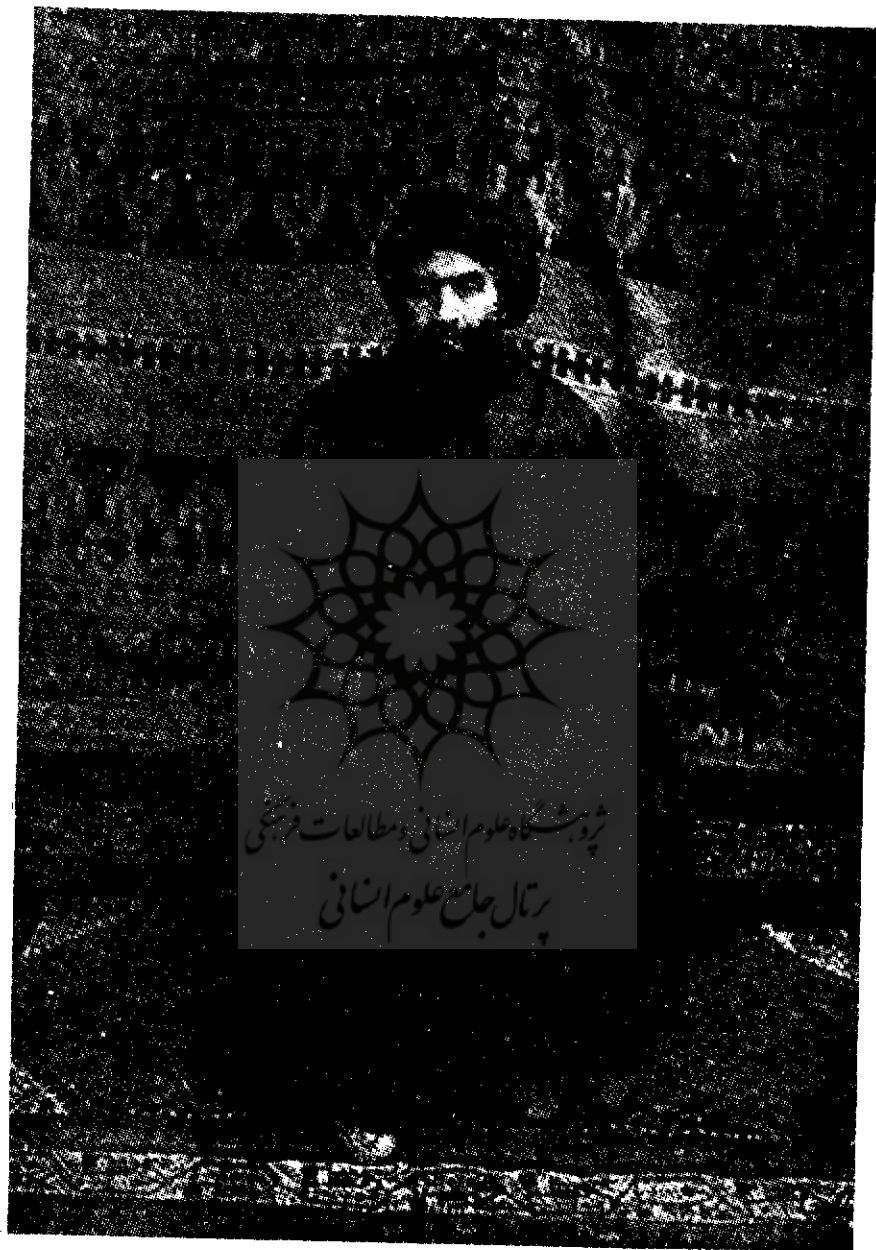


خاطرات مشترک

با شرکت حجج اسلام، آقایان: محمد عبایی، رضا گلسترخی، علی اصغر مروارید، عبدالمجید معادیخواه، اصغر گنتی، محمد جعفری، سید محمد سجادی و بنکدار.

عناوین این بخش عبارتند از:

- ۱- ملاقات شاه با آیت الله بروجردی.
- ۲- اطرافیان آیت الله بروجردی.
- ۳- وحدت کلمه علما پیرامون مرجعیت آیت الله بروجردی.
- ۴- آیت الله بروجردی و فدائیان اسلام.
- ۵- فدائیان اسلام و پایندی به مکتب.
- ۶- فدائیان اسلام و شیوه‌های مبارزه با رژیم.
- ۷- اطرافیان آیت الله بروجردی و فدائیان اسلام.



حضرت آیت الله العظمی بروجردی در سال ۱۳۲۱ شمسی



مرحوم حضرت آیت الله العظمی بروجردی

در آغاز جلسه خاطره گوئی مشترک جناب حجت الاسلام آقای حاج شیخ علی اصغر مروارید بمنوان اولین خاطره گو شروع به صحبت کرد:

ملاقات شاه با آیت الله بروجردی:

ناظر آخرین ملاقات شاه با آقای بروجردی بودم. خیلی هم روی این مسئله بحث شده، که چقدر به آقای

آقای مروارید:
این خاطره را، از حاج آقا مجتبی عراقی نقل می کنم. وی می گفت: من،

بروجردی احترام کردند. اما آقای عراقی می‌گفت: من، واقع قضیه را به شما می‌گویم، تا حقیقت برایتان روشن شود. اولاً، شاه حاضر نشد به منزل آقای بروجردی بیاید. یکساعت قبل از آمدنش، آقای بروجردی را به حرم آوردند و روی صندلی نشاندند. دو نفر سرهنگ هم، آمده بودند. وقتی شاه وارد شد، زیر کتف آقای را گرفتند و بلندش کردند. بدون اینکه آقای بروجردی میل داشته باشد. از جایش

بلند شود. حاج آقا مجتبی عراقی قسم می‌خورد که وقتی شاه نزدیک آمد، سلام هم نکرد. فقط به آقای بروجردی گفت: احوال آقا چطور است، و منتظر جواب هم نشد، فوراً رد شد. حتی يك كلمه صحبت هم نشد. فقط گفت: حال آقا چطور است و رد شد و رفت. در این هنگام، عده‌ای زیرپازوی آقای بروجردی را گرفتند و او را به منزل بردند. این، نحوه آخرین ملاقات شاه با آقای بروجردی بود...

پس از نقل خاطره آقای مروارید، جناب آقای اصغر آقا کنی، شرکت‌کننده دیگر این گروه‌م‌آیی با نقل خاطره‌ای از دوران جوانی خود به طرح مسایلی می‌پردازد که بیشتر به چگونگی عملکرد بعضی از اطرافیان مرحوم آقای بروجردی مربوط می‌شود.

اطرافیان آیت‌الله بروجردی:

آقای کنی:

من، يك داستانی راجع به متولی مدرسه فیضیه به خاطر دارم، که يك مقدازی به آقای بروجردی مرتبط می‌شود. من، با آقای زین‌العابدین قربانی، هم‌مباحثه بودم. وی، در مدرسه دارالشفاء حجره داشت. و از طرفی، هم حجره‌اش رفته بود و می‌خواست يك هم‌حجره بیاورد. متولی مدرسه هم می‌گفت: باید فلان‌کس را بیاوری. آقای زین‌العابدین قربانی می‌گفت: بابا! فلانی نان‌خور است و من برنج می‌خورم. آخر اینها که با هم جور در نمی‌آید... متولی هم روی دنده لجبازی افتاده بود و پافشاری می‌کرد که باید

همین باشد!

خوب، من آن موقع جوان بودم. نیم بعد از ظهر بود. يك وقت دیدم صدای آقای قربانی می‌آید... آمدم لب ایوان و نگاه کردم، دیدم با متولی مدرسه فیضیه ده‌وايش شده است. این می‌گوید و آن می‌گوید. من هم، يك مقداری از آقای علمی ناراحت شده بودم، همینطور بدون لباس به طسرف پائین دويدم. و گفتم آقا خجالت نمی‌کشی، اینطور به يك طلبه محصل فشار می‌آوری! او، طلبه‌ای درس‌خوان و زحمتکش است. سرانجام پس از جر و بحث زیاد جنجال با دخالت آقا شیخ حسن - خادم مدرسه فیضیه - خاتمه یافت.

می‌کنند... توضیح اینکه: در فصل تابستان، من در قم نبودم. کارگرها در مدرسه فیضیه کاشی‌کاری می‌کردند. این آقا ابراهیم زنجانی - فرزند آقای زنجانی - و عده‌ای دیگر، داخل آن حجره ریخته بودند و شلوغ کرده بودند و نمی‌گذاشتند کارگرها آرام باشند. این مسائل را به رخ من می‌کشیدند. من نیز، همینطور داد می‌زدم. حاج احمد که بغل من نشسته بود، گفت: یواش بابا! گفتم: توهیچی نگو، ساکت بنشین... من می‌دانستم که اگر به منزل آقای بروجردی بروم، اینها را به رخ من می‌کشند. از اینرو، يك قرآن در جیبم گذاشته بودم. آخر می‌دانستم که این حرفها دروغ است... موضوع دیگر اینکه: این شیخ عبدالجواد اصفهانی، همسایه [حجره] من بود. يك روز، این آقای آغاسی کرمانی به حجره می‌آید که ورزش کند. این، کاسه را می‌گیرد و ضرب می‌زند. اتفاقاً، شیخ عبدالجواد هم، داخل آن حجره نشسته بود و این جریان را دیده بود. رفته بود به آن حاج آقا علمی گفته بود، که آقای طاهری کنی، توی حجره ضرب می‌زند. این مسئله آن روز در حضور آقای بروجردی مطرح شد. آقای بروجردی گفت: شیخ عبدالجواد از تو شکایت می‌کند. نمی‌دانم؛ کارگرهای مسجد از تو شکایت می‌کنند. در اینجا بود که من قرآن را درآوردم و گفتم: حضرت آیت‌الله! به این قرآن، دروغ

آقای علمی از در مدرسه بیرون رفت و گفت: الان تکلیفت را روشن می‌کنم. رفت و بعد حاج احمد را فرستاد. من هم، آن موقع در مدرسه نبودم. حاج احمد آمده بود که آقای بروجردی می‌فرماید: از مدرسه فیضیه - و یا از قم - بیرون برو! خوب، من هم آن موقع دماغم باد داشت، به حاج احمد گفتم: برو خدا را شکر کن، که من آن وقت در مدرسه نبودم؛ و الا به خدا می - رساندمت [نوعی تهدید است]. این دفعه، اگر داخل مدرسه فیضیه شوی، پدرت را در می‌آورم! حاج احمد هم، چون خیلی ترسید، دیگر نیامد. يك موقع پیغام دادند که آقای بروجردی می‌گوید: بگذارید، بیاید ببینم این طلبه کیست که حوزه را به هم ریخته است! البته این موضوع، مقدماتی داشت. ماطوماری جمع کردیم که این متولی چنین و چنان کرده است. ناگفته نماند شلوغ کاری هم کرده بود. به هر حال، من به منزل آقای بروجردی رفتم. مقداری با حاج احمد بودم. بعد از چند لحظه خدمت آقای بروجردی رفتم و سلام کردم و نشستم. فرمود: اصغر آقا کنی تویی؟ گفتم: بله. گفت: تو می‌شلوغ می‌کنی! می‌شلوغ می‌کنی! می‌شلوغ می‌کنی! می‌شلوغ می‌کنی! اگر بخواهی در قم بمانی، باید آرام باشی. آقای شیخ عبدالجواد اصفهانی از تو شکایت می‌کند، کارگرهای مسجد شکایت

است! من اصلاً، آن موقع در قم نبودم. گفت: قرآن را بگذار جیب! من قرآن را در جیب گذاشتم و از منزل ایشان بیرون آمدم. مدتی گذشت، باز يك نامه برای آقای بروجردی نوشتم. زیرا این دفعه، داغ شدم بودم. گفتم: اطرافیان شما، شرارتشان به تریسا رسیده است. اگر مرا از قم بیرون کنی، که هیچی؛ از ایران هم بیرون کنی، من همینطور اطرافیان شما را می‌گویم، تا آنان را آزارشان کنی. بعد، آقای بروجردی آقای ملایری را فرستاده بود، که اینها را آشتی بدهید...

آقای عبايي:

دو جریان بین آقای بروجردی و آقای حجت هست، که هر دو شنیدنی است و من اینها را متواتر شنیده‌ام. جریان اول این است که: یکی از تجار بسیار محترمی که آن زمان، ماهیانه بیش از پنجاه هزار تومان به آقای بروجردی می‌داده است؛ می‌آید و خدمت آقای بروجردی می‌رسد. پولی که می‌دهد، کلماتی می‌گوید که از آنها احساس می‌شود، که يك مقداری منت می‌گذارد. و چنین تصور می‌شود که به آقای بروجردی، خط می‌دهد. [مثلاً، به آقای بروجردی چنین می‌گوید که:] آقا! می‌دانید، این پولی که خدمت شما می‌آوریم، این پنجاه هزار تومان، خوب، مقدار زیادی از شهریه شما را تأمین می‌کند. اینها با زحمت و جان کندن بعضی از شاگردما و خودمان

تنبیه شده است. و ما، ما یلیم که يك اصلاحاتی در حوزه باشد. اگر اجازه بفرمائید، من يك تذکراتی خدمت شما بدهم. البته معلوم است که آقای بروجردی حاضر بود پیشنهاداتی را، از يك مرد معمم بشنود. حالا، يك نفر از بازار آمده، آن هم بوسیله پول می‌خواهد پیشنهاد بدهد! آقای بروجردی می‌گوید: نه! من احتیاجی ندارم و خودم هم، بهتر می‌دانم حوزه را چگونه اداره بکنم، و شما جای دیگر تشریف ببرید! خلاصه تاجر را رد می‌کند. این شخص آنقدر محترم بوده، که هر دفعه که می‌آمده؛ به دست بوسی آقای بروجردی هم نائل می‌شده است.

(ناقل این قضیه، آقای سید محمد علی قاضی بود، که داخل کوچه آقای نجفی سکونت داشت و جزو اطرافیان مرحوم آقای حجت هم بود) این تاجر می‌گوید: آقا! عالم خیلی هست، حالا شما قبول نکردید؛ پیش کس دیگر می‌بریم. لذا مستقیم می‌آید و پیش مرحوم آقای حجت می‌رود. وقتی پول را می‌دهد، آقای حجت با فراست می‌فهمد، این مشتری، مشتری دیگری بوده است. چون ایشان، مراجعین پنجاه هزار تومانی نداشته است.

مثلاً، پنج هزار تومان، ده هزار تومان به آقای حجت می‌داده‌اند. سابقه نداشته است، کسی یکمرتبه، پنجاه هزار تومان بدهد. آقای حجت می‌گوید: شما حالتان خوب است؟ آیا سابقاً

وجوهات می دادید یا نمی دادید؟ خلاصه به صورتی خیلی ظریف استنطاق می کند. تاجر نیز می گوید: بله، من اهل وجوهاتم. آقای حجت می پرسد: خوب، با کی حساب داشتید؟ می گوید: بسا آقای بروجردی. سؤال می کند: پس حالا چطور اینجا آمده اید؟ می گوید: جریان این است. من بدانجا رفتم و به آقای بروجردی اینطوری گفتم. ایشان هم قبول نکرد. آقای حجت هم می گوید: نه! پولی را که آقای بروجردی قبول نکند، من هم نمی گیرم. شما این پول را ببرید و به خود آقای بروجردی بدهید. حتی او را از کیفر الهی می ترساند و تهدید می کند. می گوید: اگر این کار را نکنید، شبهه دارد. خلاصه جمله: «الراد علیهم کالراد علینا» را برایش می خوانند. و می گوید بزرگترین مصداق رد بر خدا ورسول هم، همین است. شما به آقای بروجردی بدهکارید. این تاجر هم مرد متدینسی بود، از همانجا پیش آقای بروجردی بر می گردد و می گوید: آقا! معذرت می خواهم. سپس جریان را می گوید که من پیش آقای حجت رفتم و ایشان قبول نکردند و به من اینطوری گفتند. و من ترسیدم و لرزیدم و حالا آمده ام. و دست آقای بروجردی را می بوسد و پولها را می گذارد و می گوید: من نه حرفی دارم و نه گفته ای! نظر، نظر مبارک است.

آقای قاضی می گفت: بعد از این

جریان، آقای بروجردی به آقای حجت علاقمند شد و به مناسبتهایی که پیش می آمد، به دیدن آقای حجت می آمد. از جمله، آقای حجت که مریض شد و مرضش سخت شد، آقای بروجردی به دیدنش می آمد. مرحوم آقای حجت در این اواخر، یعنی قبل از وفاتشان، پیوسته به کسالت ریه مبتلا بودند و مریض می شدند. ناگفته نماند که قبل از این، بین آقای بروجردی و آقای حجت اختلافاتی بود. یعنی اطرافیان آقای بروجردی در به وجود آمدن این تفرقه ها بیشتر مؤثر بودند. البته آقای قاضی می گفت: اطرافیان آقای بروجردی اختلافات را دامن می زدند، و در این رابطه، این دو جریان را نقل می کرد. از جمله، آقای قاضی نقل کرد که: درس آقای حجت بعد از درس آقای بروجردی بود. و اطرافیان آقای بروجردی متعمداً، آنچنان ایشان را دیر می آوردند، که شاگردان آقای حجت ناچار می آمدند و می نشستند. گاهی هم آقای حجت می آمد، آنجا می نشست و منتظر می ماند تا درس آقای بروجردی تمام می شد. این یکی از قضایایی است که اطرافیان آقای بروجردی به وجود می آوردند و بارها اذیت می کردند. جریان دیگری که آقای قاضی نقل کرد، اینکه می گفت: يك روز می خواستیم از گذر خان به دیدن یکی از علماء - مرحوم آقای مجاهدی و سا شخص دیگر - برویم. آقای حجت هم

سوار بر الاغ، دم حمام گذر خان بود. و ما نیز، آنجا ایستاده بودیم. دیدیم آقای بروجردی با درشکه می‌آید. ما فوراً، به آقای حجت رساندیم که آقای بروجردی دارد می‌آید. آقای حجت، خیلی به آقای بروجردی احترام می‌کرد. اول، خودش را به يك نحوه‌ای پائین انداخت. یعنی می‌خواست سرعت عمل به خرج بدهد، و قبل از موقع، رعایت احترامات بشود. ما دیدیم که آنجا يك آخی گفت و از روی الاغ،

خودش را پائین انداخت. خلاصه، معلوم شد که دستش یا پایش یا جای دیگرش، صدمه خورد. با این حال پیاده شد. اما این اطرافیان آقای بروجردی، طوری اطراف آقای بروجردی را گرفتند، که ایشان نفهمید آقای حجت اینجا ایستاده است. بعد، آقای حجت را سوار کردیم و رفتیم. این مسئله، برای آقای حجت خیلی ناراحت کننده بود، و خیلی هم فاصله نشد که از دنیا رفت.

... در اینجا آقای کنی خاطره‌ای از آقای حجت بمناسبت طرح روابط ایشان با آیت‌الله العظمی بروجردی بیان می‌کنند که یادآور چگونگی روابط آقای حجت با اطرافیان خودشان است.

آقای کنی:

حاج اصغر آقا تهرانی می‌گفت: من، یکدفعه، نزد آقای حجت رفتم. کاری داشتم که بعد از انجام آن، بلند شدم و بیرون آمدم. ناگفته نماند که آقای حجت، خیلی مواظب اطرافیانش بود. آقای حاج اصغر تهرانی گفت: وقتی بیرون آمدم، داخل همین کوچه، داشتم می‌آمدم. در این هنگام، یکی از همین اطرافیانش آمد و يك پاکتی به من داد. من پاکت را نگاه کردم، دیدم آقای حجت، هشتاد تومان برای من فرستاده است. به فکر فرو رفتم، که این پول، یا باید صد تومان باشد، یا پنجاه تومان! آخر، هشتاد تومان معنا ندارد. پیش خودگفتم: این دفعه، اگر پیش آقای حجت رفتم، این موضوع را

به ایشان می‌گویم. به هر حال، یکدفعه دیگر اتفاق افتاد که نزد ایشان رفتم. خوب، کارم را انجام دادم، وقتی خواستم بلند شوم، گفتم: حضرت آیت‌الله! پولی که برای من فرستادید، هشتاد تومان بود؟ گفت: نه! من صد تومان فرستادم. گفتم: خوب، هشتاد تومانش بیشتر به دست من نرسید. گفت: از او می‌گیرم. گفت: در يك جلسه‌ای که همه نشسته بودند، اطرافیان ایشان هم، آن عقب مجلس نشسته بودند. آقای حجت صدایش زد، که فلانی بیست تومان را بیاور! گفت: حضرت آیت‌الله! چه بیست تومانی؟! فرمود: من، صد تومان دادم که به اصغر آقا بدهی، بیست تومانش را نگه داشتی! بیست تومانش را بردار، بیاور!

خلاصه آن شخص بیست تومان را آورد. سپس، به او گفت: از اینجا برو، و دیگر به خانه من نیا!
 آقای حجت، خیلی قاطع بود. شهریه هر کسی را که، آقای بروجردی قطع می‌کرد، آقای حجت هم قطع می‌کرد. هرکسی را که، آقای بروجردی از مدرسه فیضیه بیرون می‌کرد، آقای

حجت هم، دیگر راهش نمی‌داد. یکی از دلایل همراهی آقای حجت، همین بود که وقتی آقای بروجردی، به طلبه‌ها دستور داد که داخل صحن، متحصن شوید تا من تکلیف «برقعی» را تعیین کنم؛ آقای حجت هم، الاغش را سوار شد و آمد، داخل صحن، بین طلبه‌ها نشست.

وحدت کلمه علماء پیرامون مرجعیت آیت الله بروجردی، ممانعی در راه توطئه‌های رنگارنگ رژیم پهلوی علیه اسلام و مسلمین:

یاد:

بیشتری دارند می‌توانند بازگو کنند.

آقای جعفری:

سوسیالیست بین‌الملل، جلسه‌ای در وین تشکیل داد و سوسیالیستهای ایران، افرادی از قبیل: خلیل ملکی و این تپ‌ها را دعوت کردند. از جمله، آقای برقعی را، که یک آخوند به اصطلاح روشنفکر و طرفدار نظام سوسیالیستی بود، دعوت نمودند. آن روزها، یعنی بین سالهای بیست تا سی، مطبوعات آزاد بودند و گروهها، هر روز مثل قارچ سر در می‌آوردند... بعد، ایشان مأموریت پیدا می‌کند و به کنگره وین می‌رود، و در آنجا چیزهایی علیه اسلام گفته می‌شود... الان هم، این کنگره بین‌المللی سوسیالیستها، در جهان هست. در سال ۲۷ یا ۲۸، هم بوده است.

آقای عباسی:

دو نفر روحانی به آن کنگره می‌روند. یکی، این آقای برقعی بود، یکی

آقای کنی اسم برقعی به میان آمد تا آنجا که ما اطلاع داریم گویا توده‌ایها، سید علی اکبر برقعی را به قم آورده بودند و غوغایی راه افتاده بود و حتی جلوی مدرسه فیضیه زد و خورد شده بود در این بساره اگر خاطراتی دارید نقل کنید تا جوانب تاریک و مبهم این قضایا روشن‌تر شود.

آقای کنی:

من، چیز زیادی یادم نیست. چیزی که یادم هست، این است که او را آورده بودند که بروم، زیارت بکنند.

یاد:

اصلاً، این سید علی اکبر برقعی، کی بوده است؟

آقای کنی:

سید علی اکبر برقعی، توده‌ایها را تأیید می‌کرد، آقایان دیگر اگر اطلاعات

دیگر هم می‌رود.

آقای جعفری:

... بله، دو نفر بوده‌اند. یکی دیگر از اینها، آقای میرزا محمد باقر کسره‌ای بوده است. در کنگرهٔ سوسیالیستهای وین به اسلام توهین می‌شود. حالا به چه مناسبتی، نمی‌دانم! و اینها آنجا بودند و از اسلام دفاع نمی‌کنند، و این خبر در مطبوعات و رسانه‌های گسروهی جهان منعکس می‌شود. وقتی این آقای سید علی اکبر برقمی به تهران می‌آید، جرأت نمی‌کند به قم بیاید. رضوی و طرفدارانش هم، یک باندی از توده‌ایها بودند که در قم فعالیت می‌کردند. و آن موقع، ضد تولیت هم بودند. بعد، در انتخابات دورهٔ هفدهم، با تولیت درگیر شدند. حالا شما از اینجا بفرمائید که چطور شد!

آقای بنکدار:

... وقتی سید علی اکبر برقمی به قم می‌آید، درگیری می‌شود. بعد، سید علی اکبر برقمی فرار می‌کند و به همین شهرداری - که شهرداری هم روبرویش بوده، و الان خرابش کرده‌اند - می‌رود. شهرداری سابق آنجا بوده است. یعنی در همین خیابان ارم، نزدیک سه راه بازار.

یاد:

آنچه که شما در آن موقع شاهد بودید، چه بود؟

آقای گنی:

من، وقتی از مدرسه فیضیه بیرون آمدم، دیدم زد و خورد شروع شده

است. گفتم: چه خبر است؟ گفتند: مثل اینکه سید علی اکبر برقمی آمده، که به حرم برود، درگیری شده است. مریدهایش هم همراهش بودند و شعارهایی می‌دادند، و با طلبه‌ها زد و خورد کردند. یکی از مجروحین هم، همین آقا رضا گنی بود.

آقای عیابی:

یکی هم، همین آقا جعفر شبیری بود، که الان پیشانیش که آسیب دیده؛ معلوم است.

آقای گنی:

بله، زد و خورد شد. عرض شود که: فردای آن روز، تظاهرات کردند و توی شهربانی ریختند. من، همین آقای مبلفی را دیدم که داخل ایوان، آن بالای شهربانی، با پاسبانها زد و خورد می‌کرد. من گفتم: حتماً او را خواهند کشت. یک وقت از این گلوله‌های گاز اشک‌آور داخل جمعیت رها کردند و ما همینطور که از چشمانمان اشک می‌ریخت، می‌دویدیم. بعد، از طرف آقای پروجردی پیغام آمد که داخل صحن متحصن شوید، تا من تکلیف اینها را مشخص کنم. طلبه‌ها به صحن آمدند و در آنجا متحصن شدند. من، این را ندیدم، اما شنیدم که مرحوم آقای حجت هم، سوار الاغش شده و داخل صحن آمده بود، و میان طلبه‌ها نشسته بود. خلاصه، یکی - دو ساعت داخل صحن نشستیم. بعد گفتند: آقایان بفرمائید، ما مسئله را روشن کردیم!

طلبه‌ها بلند شدند و رفتند.

آقای سجادی:

آیا سید علی‌اکبر برقمی را از قم بیرونش کردند؟

آقای بنکدار:

بله، به یزد تبعیدش کردند.

یاد:

ما، در رابطه با این قضیه چیزهای جالبی، در مجله «ترقی»، پیدا کردیم. یکی اینکه: بعضی پیش آقای بروجردی می‌روند و می‌خواهند با ایشان مصاحبه کنند. آقای بروجردی، امام را -مثلاً- به عنوان نماینده مطلق خودش معرفی می‌کند و می‌فرماید که هرچه در این زمینه می‌خواهید از من بپرسید، بروید

از ایشان بپرسید. آنان نیز پیش امام می‌آیند و امام هم با آنان مصاحبه می‌کند. بعد می‌خواهند از امام عکس بگیرند، نمی‌گذارد. سپس، امام می‌گوید که سید علی‌اکبر برقمی باید از قم اخراج شود. یعنی حکم تبعید می‌دهد. و ما این را به عنوان اولین مصاحبه مطبوعاتی امام، پیدا کردیم. یعنی متن این قضیه وجود دارد، که در اولین شماره مجله «یاد»، چاپ شده است. البته، در این زمینه با آقای شیخ فضل‌الله محلاتی هم مصاحبه کردند. و نیز در همین مجله ترقی، نام آقای سید جعفر شبیری و چند نفر دیگر از مجروحین حادثه هم هست.

برخورد مرحوم بروجردی با فدائیان اسلام و نیز برخورد فدائیان اسلام با ایشان برای محققان تاریخ معاصر - بویژه تاریخ انقلاب اسلامی - از مسائل سؤال برانگیز است، و بی‌شک، نیازمند تحقیق و تبیینی همه جانبه و بی‌طرفانه است. در این تحقیق، خاطرات می‌توانند نقشی روشنگر داشته باشند، هرچند که در این مورد و نظایر آن خاطرات بسیار متعارضند.

بعنوان مثال اگر این ماجرا را از خاطرات شخصیتی چون آقای سید جلال آشتیانی بازایبیم تمام اشکال به‌تندروی فدائیان اسلام ... مربوط می‌گردد، و اگر همین ماجرا را در صفحات خاطرات آقای مولائی مطالعه کنیم، تمام اشکال متوجه مرحوم بروجردی خواهد بود...

متأسفانه پاره‌ای از ملاحظات بیجا مانع از آن است که این آقایان خاطرات خود را در اختیار بگذارند و ما برحسب قاعده «میسور» خاطراتی را که در این زمینه در اختیار داریم منتشر می‌کنیم، هرچند که به کمبودها و کاستی‌های آن نیز اعتراف داریم.

آیت‌الله بروجردی و فدائیان اسلام:

اما در مورد رابطه فدائیان اسلام با آیت‌الله بروجردی؛ چیزی که من

آقای گل‌سرخ:

یادم هست، این است که: چند مرتبه، بخاطر عضو فدائیان اسلام بودن شهریه مرا قطع کردند. هر دفعه هم، آقای جلال آشتیانی می‌رفت و آن را درست می‌کرد. یکدفعه، من خودم ناراحت شدم، نامه‌ای نوشتم و خدمت آقا رفتم. در آن نامه نوشتم که: تا حالا، دو - سه مرتبه شهریه من قطع شده؛ به عنوان اینکه به آقای نواب صفوی و فدائیان اسلام ارادت داشته‌ام، و اینها قطع شهریه را به حضرت عالی مستند می‌کنند. من مقلد شما هستم، اگر شما با فدائیان اسلام مخالفید؛ بفرمائید من پیرو آنان نباشم. شهید - الله [خدا گواه است]، خودم خدمت آقای بروجردی رفتم و نامه را هم خودم بردم. علت هم داشت، که مرا راه دادند. چون عده‌ای از همشهریه‌هایم پولی به عنوان وجوهات آورده بودند. و چون من پول را می‌بردم، راهم دادند. رفتم و نامه را هم به آقای بروجردی دادم. ایشان نامه را خواندند. فرمودند: خدا توفیقتان بدهد. نه قطع شهریه از طرف من بوده، و نه مخالفتی با فدائیان اسلام دارم. این مطلب را ایشان فرمودند. عرض کنم که: البته این مخالفتها با فدائیان اسلام، توی دستگاه آقای بروجردی زیاد بود، که شما این موضوع را می‌دانید.

آقای گل‌سرخی:

چیزی که در پرونده نواب صفوی، راجع به آیت‌الله العظمی بروجردی،

برای من جالب است، این است که: از ایشان سؤال می‌کنند: شما مجتهدی یا مقلد؟ می‌گوید: من مجتهد متجزی هستم! می‌گویند: ما تا کنون مجتهد متجزی نشنیده‌ایم. می‌گوید: خیلی چیزها هست که نشنیده‌اید! این هم، از جمله آنهاست. در بعضی از مسائل - از جمله مسائل سیاسی - اجتهاد می‌کنم. می‌گویند: آیا شما اعلم هستید یا آقای بروجردی؟ می‌گوید: طبیعتاً، آقای بروجردی. می‌گویند: پس چرا کارهایی که تو می‌کنی، او نمی‌کند؟ ایشان می‌فرماید: برای اینکه من سرباز اسلام هستم و آقای بروجردی افسر هستند. و تا زمانی که سرباز هست، افسر به میدان نمی‌رود. ایشان مقامشان عالیتر است. و از طرفی، ما هستیم، اگر ما نبودیم، ایشان اقدام می‌فرمودند. و با وجود ما، لازم نیست که ایشان اقدام بکنند. این، جوابی است که نواب، در بازجویی گفته بود، با اینکه خیلی اذیت و شکنجه شده بود، ایشان، این جواب را در مدافعات خود، گفته است، که اگر چاپ شود، برای معرفی خود ایشان کافی است. ناگفته نماند که این دفاعیات به خط خودش هست. عرض کنم که: می‌گویند: شما غیر از اینها، چه کسانی را می‌خواستید بکشید؟ می‌گوید: شاه، علی امینی... هفت نفر را می‌گوید، که فقط نام این دو نفر یادم هست. می‌گویند: چرا؟ می‌گوید: چون اینها

«مهاجم به اسلام» و «مفسد فی الارض» و «مخارِب» اند. ایشان، این هر سه اصطلاح را استعمال کرده است. بازجو می گوید: شما روی چه عنوانی، و به اجازه کدام مجتهد این کارها را کرده اید؟ وی می گوید: اجازه مجتهد نمی خواهد، زیرا ما جهاد که نمی کنیم. اینها مهاجم هستند، و اگر کسی به اسلام و ناموس مسلمین مهاجم بود؛ بر هر مسلمانی، واجب است دفاع کند. و چون ما قدرت داریم و می توانیم، دفاع می کنیم. و قصد داشتیم اینها را

بکشیم. بازجو می گوید: شما مکرر گفته اید: ما برای اسلام و به عنوان اسلام کار می کنیم؛ شما «علام» را، به عنوان اینکه پیمان بغداد را امضا کرده است قصد داشتید بکشید، این با کجای اسلام مطابقت می کند؟ می گوید: این تر شماست، که می گوئید: سیاست از دین جداست، و این را تبلیغ می کنید. ما، این پیمان بغداد و شرکت کردن و نظارت در آن را، جزو مسائل اسلامی می دانیم. و روی این حساب مداخله می کنیم، نه روی حساب های دیگر.

فدائیان اسلام و پایبندی به مکتب:

یاد:

شما از کی به فدائیان اسلام ملحق شدید؟ تاریخچه این را بگوئید!

آقای گل سرخی:

شاید، من حدوداً ۱۷-۱۸ ساله بودم که با مرحوم نواب صفوی، از نزدیک آشنا شدم، اولین دفعه، ایشان را در زندان «قصر» دیدم: گرچه قبلاً از نزدیک، سخنرانهای ایشان را در مدرسه فیضیه دیده بودم. ولی جلسه خصوصی آشنایی من با نواب صفوی در زندان قصر بود. و یادم هست، وقتی وارد زندان شدم؛ اولین جمله ای که ایشان می گفت، این بود که: چه زودگذر است دقائق ساعات؛ و چه زودگذر است ساعات روز؛ و چه زودگذر است روزهای هفته؛ و چه زودگذر است هفته های سال؛ و چه زودگذر است

سالهای عمر؛ و ما بزودی می میریم و نمی دانیم آیا خدا از ما راضی است یا نه؟ زندان من تمام می شود، زندان عمر هم پایان می پذیرد، اما نمی دانیم خدا از ما راضی است یا نه؟ این، اولین مطالبی بود که من بطور خصوصی از ایشان شنیدم، و خیلی برایم جالب بود. من، چند سال با ایشان در جلسات خصوصی و عمومی بودم. با ایشان جلسات خصوصی هم زیاد داشتیم. و شهد الله [؛ خدا شاهد است]، حتی يك عمل مکروه از ایشان ندیدم. من ایشان را يك سفر به کاشان دعوت کردم و اصرار نمودم که به باغ فین برویم. ایشان گفت: آیا این سفر فین، فایده تبلیغی هم دارد یا نه؟ گفتم: نه! مسافرت تفریحی است. ایشان گفت: من با خودم عهد کرده ام، سفری

که فایده دینی یا تبلیغی نداشته باشد، نکنم. لذا من نمی‌آیم. بعد، به مرحوم واحدی گفتند: تو برو! خلاصه دیگران و آقای واحدی آمدند.

من، شاید هیجده سالم کمتر بود. يك روز، ایشان به قم آمد و فرمود. تو به اهواز برو، و جمعیت فدائیان اسلام را تشکیل بده! بعلمت کمی سن خجالت می‌کشیدم که بگویم: نه آقا من نمی‌توانم، یا مثلا به درد این کارها نمی‌خورم؛ لایق نیستم. یعنی، آنچنان با لحنی آمرانه می‌گفت که وظیفه است و باید رفت، که جای چون و چرا باقی نمی‌گذاشت. و مؤثر هم واقع می‌شد. ما هم می‌گفتیم: چشم و می‌رفتیم. همچنین، مرحوم نواب صفوی گفت: ضمناً، برو «کمال» را هم ملاقات کن. منظور از کمال، «سرتیپ کمال»، فرمانده لشکر خوزستان و استاندار خوزستان بود. گفت: آنجا برادری داریم به نام محمود یزدان‌پناه. (این محمود، تا دو سه سال پیش بود، نمی‌دانم حالا زنده است یا نه! فلج شده بود، و در بیمارستان رضاپهلوی سابق شمیران افتاده بود و خیلی هم بارزیم درگیر شده بود). گفت: برو، با کمال هم ملاقات کن و بگو: این محمود، سرباز است. از سربازی بیرونش کرده‌اند. یا به این معافی بده، یا به سربازی راهش بدهند. من هم گفتم: چشم و حرکت کردم، به اهواز رفتم. احدی را هم نمی‌شناختم. عرض کنم

که: اعلامیه‌ای نوشتم، به چاپخانه رفتم و خودم اعلامیه را چاپ کردم. و خودم نیز آن را در خیابانها منتشر کردم. متن اعلامیه این بود که: از طرف فدائیان اسلام، فردا، جلسه‌ای در مسجد آقاي حاج سيد محمود مرعشی، برگزار می‌شود. آقای حاج شیخ فضل‌الله محلاتی هم آنجا بود. ایشان وقتی اعلامیه را دید خندید و گفت: من در اینجا منبر می‌روم؛ شهد الله، عین جمله ایشان است: بیست و يك نفر منبری هستیم و بیست تا مستمع نداریم! تو حالا آمده‌ای، می‌خواهی جلسه فدائیان اسلام تشکیل بدهی! گفتم: خوب، دستوری است. در اعلامیه مزبور، ساعت جلسه را هم، از چهار تا شش بعد از ظهر گذاشتیم. تابستان بود و هوا هم گرم بود. در این جلسه هم بناست، فقط بنده سخنران باشم، کس دیگر هم نیست. عرض کنم که: خدا می‌داند ساعت دو بعد از ظهر آمدند اطلاع دادند که، داخل مسجد جانیت و بیرون هم، فوق‌العاده شلوغ است. کمال هم آمده است. این را نیز عرض کنم که: نواب فرمودند: به سرتیپ کمال، چیزی غیر از کمال نگویی! یعنی، سرتیپ کمال، جناب کمال نگو، فقط بگو کمال! از این بیشتر نباید بگویی. آنوقت که من به مسجد آمدم، مردم گفتند: برو منبر! گفتم: بابا! ساعت مقرر ما، هنوز نشده است. دیدم، این

این کسی هست... وقتی وارد شدم، پرسید: حال آقا چطور است؟ و بعد گفت: چه امری داشتید؟ گفتم: فرمودند که محمود یزدان پناه... گفت: آقا! نمی‌دانید این محمود چه بلایی است! اولاً، ریشش را که نمی‌تراشد. خوب، می‌گوید: شرعاً تراشیدن ریش حرام است سلام نظامی هم حریفش نمی‌شویم، بگوید. فقط می‌گوید: سلام علیکم! می‌گوید: اسلام، سلام نظامی ندارد. از ارتش اخراجش کرده‌ایم. زیرا گفتیم: برو مصدر بشو! می‌گوید: فرماندهان ارتش زنهایشان بی‌حجابند، من به خانه هیچکدام نمی‌روم. حالا من چه جوری به این معافی بدهم. این، خدمت نکرده که معافی بدهم... گفتم: به هر حال، این دستور را آقا داده‌است. گفت: آقا امر فرمودند، چشم! سپس دستور داد، که برگت پایان خدمت برای او بنویسند.

این ملاقاتی بود که من با ایشان کردم. ناگفته نماند وقتی از منبر پائین آمدم، عده زیادی از مردم آمدند، که اسم بنویسند. مرحوم نواب صفوی می‌فرمودند: فدائیان اسلام دفتر ندارند، اسم‌نویسی هم ندارند. هر مسلمان حقیقی که حاضر به فداکاری باشد، عضو فدائیان اسلام است. روی این حساب در موقع گرفتاری مرحوم نواب هم، احدی گیر نیفتاد. نمی‌دانم آیا شما پرونده‌های فدائیان اسلام را دیدید یا نه؟ الان، فتوکپی این

جمعیت آرام نمی‌شود، گفتم: خیلی خوب. خلاصه، من يك منبر دو ساعت و نیمه رفتم. يك قسمتی از منبر هم، خواندن کتاب فدائیان اسلام بود، که شاه باید چنین کند. این را هم خواندم. وقتی از منبر پائین آمدم، دم در مسجد، کمال به من رسید و گفت: آقا، به من امری نداشتند و دستوری نبوده است؟ گفتم که فرمودند من با تو ملاقات کنم. گفت: آیا لشکر تشریف می‌آورید یا استانداری؟ گفتم: ایشان فرمودند، در استانداری شما را ملاقات کنم. گفت: بسیار خوب، ساعت هشت صبح فردا، شما را ملاقات خواهم کرد. باز ایشان فرموده بود: اگر با کسی وعده کردی، نه يك دقیقه زود برو، و نه يك دقیقه دیر! مرحوم نواب همیشه اینجوری دستور می‌داد که اینطور باشید. من، چند دقیقه زودتر رفتم. مدتی بیرون قدم زدم. يك دقیقه به ساعت هشت، آمدم که وارد بشوم. وقتی وارد شدم، سالن انتظار ایشان، پر بود. از جمله، یادم هست چند نفر آمریکایی نیز بودند. آمده بودند که سر تیپ کمال را ملاقات کنند. من هم خیلی لاغر بودم. پیشکار کمال که آمد، گفتم: بگو نماینده حضرت نواب صفوی آمده است. چون خود ایشان می‌گفت، اینطوری می‌گویی. یعنی، باید خودت را درست معرفی کنی. پیشکار رفت و آمد و گفت: بفرمائید! وقتی وارد شدم این آمریکائیه‌ها، جدا بهتشان زد، که

پرونده‌ها پیش من هست. عرض کنم که: ایشان حتی يك نفر را اسم نبرده، و نتوانستند از او اقرار بگیرند که چه کسی عضو گروه شماست. آنچه را هم که گفته، کسانی بوده‌اند که امکان

نداشته، انکارشان بکند. مثلاً در این پرونده، اسامی خلیل هست، واحدی هست. اما دربارهٔ دیگران می‌گوید: ما دفتر و تشکیلاتی نداشتیم. هر مسلمان حقیقی، عضو فدائیان اسلام بود...

فدائیان اسلام و شیوه‌های مبارزه با رژیم:

آقای گل‌سرخ:

از جمله خاطرات شخصی من این است که: شبی در منزل مرحوم نواب بودم. و یادم هست که آن موقع هم، مخفی بودند و برای دستگیری ایشان جایزه تعیین شده بود. عرض کنم که: صبح که شد، بلند شدم، دیدم هیچکس نیست؛ نه نواب بود، نه واحدی. خدایا اینها کجا رفته‌اند. بعد از چندی، نواب آمد. بعد هم واحدی آمد. آقای نواب زودتر آمد. وقتی سؤال کردم، واحدی کجاست؟ گفت: فکر می‌کنم، رفته باشد حلیم بخرد! گفتم: چطور در این موقعیت حساس بیرون رفته است؟ گفت: چون دیشب، اینجا یکی از برادران هوس حلیم کرد. حتماً، واحدی رفته برایش حلیم بخرد. چون آنجا هرچه نان زیاد می‌آمد، آنها را خشک می‌کردند و در کیسه‌ای می‌کردند، که برای ایام اختفا از آن ارتزاق کنند. همیشه دو - سه تا کیسه به میخ آویزان بود، که در وقت‌های حساس، از آن استفاده نمایند... همینطور هم بود. آن روز، واحدی رفته بود، حلیم خریده و آورده بود. و نیز،

وقتی مرحوم نواب آمد، گفتم: کجا رفته بودید؟ گفت: حمام رفتم و درحمام هم قضیه جالبی پیش آمد. گفت: من به حمام میدان شاه رفتم. نزدیک میدان قیام (میدان شاه سابق). حوالی مدرسهٔ حاج ابوالفتح، حماسی هست که پله می‌خورد و پائین می‌رود. مرحوم نواب می‌گفت: من، بیشتر مشتری اینجا بودم. خلاصه، وقتی از پله‌ها پائین رفتم و لغت شدم؛ داخل حمام بودم، که یکی آمد و گفت: يك ماشین نظامی گمانم برای دستگیری تو آمده‌اند. حمام را محاصره کرده‌اند، و توی پله‌ها هم هستند. گفت: من پس از استحمام، آمدم بیرون، نماز خواندم، و سپس اجازه گرفتم که لباسم را بشویم. (چون توی منزل مرحوم نواب، آب لوله‌کشی نبود. وضع آب خیلی بد بود). هیچکدام از مأموران هم، جرأت نمی‌کردند جلو بیایند. خلاصه، لباسهایم را پوشیدم. آمدم دم داخل حماسی، پولم را هم دادم. در حالی که آنها داخل پله‌ها ایستاده بودند. تا جلوی پله‌ها آمدم، گفتم: الله اکبر! مرحوم نواب قسم می‌خورد، که وقتی

يك تكبير كشيدم، مأموران پله‌ها را،
دوتا دوتا گرفتند و فرار کردند،
سوار ماشین شدند و رفتند! و من از
حمام بیرون آمدم، يك نفر هم به من
نگفت، کجا می‌روی! فقط يك تکبير
گفتم، هیچ اسلحه‌ای هم نداشتم. اصلا،
مأموران دیدند که من با لنگک بیرون
آمدم. خوب، يك وقتی احتمال اسلحه
بود. و قسم می‌خورد که اینها، باتکبير
گفتن من، فرار کردند و رفتند.

خاطره دیگر اینکه: وقتی کتاب
«رهنمای حقایق»، یا «برنامه حکومت
فدائیان اسلام»، چاپ شده بود؛ بنده از
قم به تهران رفته بودم. تابستان بود.
دو ساعت از ظهر گذشته بود. می-
خواستم به منزلی که قرار گذاشته
بودیم، بروم. پیش خود گفتم: لابد،
اینها ناهار خورده‌اند. خوب است من
هم ناهار بخورم، بعد بروم. رفتم نهار
خوردم و به آنجا رفتم. وقتی به آن
منزل رسیدم، در حدود بیست - سی
نفر نشسته بودند و آن کتاب را
صحافی می‌کردند. مرحوم نواب صدا
زد: برادر، بیابینم! جلو رفتم، گفتم:
پول داری؟ من هم دست در جیبم کردم،
ده تومان داشتم. گفتم: حقیقت این
است که برادرها غذا نخورده‌اند. ناهار
نداریم و برای ناهار، پول هم نداریم.
خلاصه چهار تومان و نیم از من
گرفتند و غذا تهیه کردند. یعنی
فرستادند يك تفار ماست به قیمت
سه تومان خریدند. شاید، پانزده ریال،

یا دو تومان هم نان گرفتند و آوردند...
من، هرچه اصرار کردم، بقیه پولها
را هم بگیرد، گفتم: نه! پولهایت را
بگیر، همین چهار تومان و نیم برای
ناهار ما بس است. آری، این چهار
تومان و نیم غذای همه شد و نشستند
آن کتاب را صحافی کردند. و بعد،
مهم این است که: وقتی کار صحافی
تمام شد، گفتند: این کتاب، فردا
صبح ساعت هشت، باید روی میزهمه
سفرای خارجی که در ایران هستند،
باشد! عده‌ای تمهید کردند که این کار
را انجام دهند، و همین کار را هم
کردند. آخر سر هم که مرحوم واحدی
گرفتار شد. به علت این بود که وقتی
قصد داشتند، برای ترور «علاء» به
اهواز بروند و از آنجا به بغداد،
کرایه ماشین از تهران تا قم و رفتن
به اهواز را نداشتند. سر راه به
حضرت عبدالعظیم آمدند. اینجا، این
نکته را اضافه کنم، که: اصلا بنا نبود
مظفر ذوالقدر، سراغ علاء برود. بلکه
بنا بود واحدی باسداالله سبزی‌فروش،
برای کشتن علاء، با هم به بغداد
بروند. منتهمی کرایه نداشتند که
حرکت کنند. وقتی اینها دم جاده
شاه عبدالعظیم می‌آیند، يك نفر به نام
«نراقی» - که از همشهریهای من
است - مرحوم واحدی را می‌شناخت.
زیرا ایشان به کاشان آمده، و در آنجا
منبر رفته بود. این آقای نراقی کارمند
بهداری بود، چیپ بهداری هم داشت،

اینها را سوار کرده و به قم آورده بود. من، در مدرسه حجتیه حجره داشتم، اینها شب به آنجا آمدند. طلبه‌های هوادار فدائیان اسلام، چهارصد تومان جمع کردند، و آن را به آقای علی‌اکبر حرمی دادند، که نماینده الان زنده است یا نه؟ آقای حرمی، یک ماشین بنز کرایه اجاره کردند که مرحوم واحدی و اسدالله سبزی‌فروش، به اهواز بروند. خوب، آن طلبه‌هایی که پولها را جمع کرده بودند، می‌دانستند قضیه چیست. عده‌ای فهمیدند که اینها به اهواز می‌روند، برای اینکه علاء را ترور کنند. خلاصه، آنها به اهواز رفتند. شب، به مسافرخانه می‌روند. آن روزها، شناسنامه نمی‌خواستند، ولی اسم و فامیل را می‌پرسیدند، که در دفتر یادداشت کنند. یک بی‌احتیاطی که مرحوم واحدی می‌کند، این است که: وقتی ایشان، اسم و فامیل را می‌گوید، اشتباهی یک اسمی را می‌گوید، و آن را یادداشت نمی‌کند. یعنی اهمیت نمی‌دهد. فردا صبح، وقتی می‌گویند نام شما چیست، یک اسمی را می‌گوید که با آن اسم قبلی مغایرت داشته است. مسافرخانه‌چی خیال می‌کند، اینها قاچاقچی هستند. چون آن روزها، عده زیادی به کربلا می‌رفتند و جنس می‌آوردند. لذا، به آگاهی گزارش می‌دهد. از آگاهی می‌آیند و ایشان را دستگیر کرده، می‌برند. ناگفته نماند، ایشان اسلحه داشته است. وقتی به

شهربانی می‌روند، به توالی می‌رود و اسلحه را داخل توالی می‌اندازد. الان، اسدالله سبزی‌فروش زنده هست. ایشان می‌گفت: ما، از این جهت خیالمان آسوده شد، که اسلحه‌همراهمان نیست. لذا بازجویی هم کردند و ثابت شد، که ایشان قاچاقچی نیست. سپس ما را آزاد کردند... یکی از کارآگاه‌های تهران، نزدیک اداره آگاهی اهواز، واحدی را می‌بیند و او را می‌شناسد. با عجله وارد آگاهی می‌شود و از مأموران می‌پرسد: چه کسی را آزاد می‌کنید؟! و آنها که متوجه موضوع می‌شوند، دو مرتبه، واحدی را دستگیر می‌کنند که بعداً... مرحوم نواب، احتمال می‌دهد که واحدی موفق نمی‌شود به بغداد برود. لذا مظفر ذوالقدر را برای کشتن علاء می‌فرستد...

یاد:

آیا از کیفیت آمدن فدائیان اسلام به قم، و منبرها و سخنرانیهای آنان، چیزی به خاطر ندارید؟

آقای گل‌سرخ:

بله، عرض کنم: ایشان، ابتدا در نجف بودند. خودشان گفتند: اولین مرتبه، با مرحوم آقای شیخ عبدالحسین امینی، خیلی دوست و صمیمی بودم. و می‌دانید که در بین علمای نجف و قم هم، با آقای صدر و آقای سید محمد تقی خوانساری، خیلی نزدیک بودند. این را نیز می‌دانید که: اولاً، خود ایشان اولین راهپیمایی را علیه رضا

آقای حاج سید اسدالله مدنی (شهید
 محراب آیه الله مدنی) - به من کمک
 کردند. پول را برداشتم و به ایران
 آمدم و اسلحه خریدم. آقای شیخ محمد
 حسن طالقانی - پسر آقای عبادی،
 داماد آیت الله صدر - می گفت: به
 مرحوم نواب گفتیم: پول اسلحه را، من
 می خواهم به تو بدهم. خود ایشان می-
 گفت که: جلساتی رفتیم و بحث کردیم؛
 که اینها خیلی مفصل است و در
 پرونده اش هم موجود است. خیلی از
 اینها هم، به خط سید محمد واحدی،
 به عنوان خاطرات نوشته شده؛ که در
 مجله «خواندنیها»، چاپ شده است.
 البته، مقداری از پیش نویس اینها نزد
 من است. مقدار بیشترش هم، نزد
 آقای عبدخدایی است. مرحوم نواب
 گفت که: آخرین دفعه که با کسروی
 گلاویز شدم، در خیابان بود. می گفت:
 حدود سه ربع ساعت با هم می جنگیدیم،
 و من سعی داشتم که نه نعلینم از پایم
 در بیاید، و نه عبایم از دوشم بیفتد.
 می گفت: چون آخوندها معروف بودند،
 که نمی توانند عبا و نعلین خودشان را
 جمع کنند. من چون نعلین پوشیده
 بودم، سعی داشتم که نه نعلینم از پایم
 در بیاید، و نه عبایم از دوشم بیفتد.
 این درگیری، قبل از خرید اسلحه است.
 با يك شمشیر که از جلوی مسجد شاه
 خریده بودم، می خواستم این کسروی
 را بکشم. هرچه کردم، نشد. بالاخره،
 مجروحش کرده بود. این، اولین جلسه

شاه و علیه مسئله بی حجابی، در سال
 ۱۳۱۷ یا ۱۳۱۹، راه انداخت. البته،
 این قضیه در پرونده ایشان و به خط
 خودش هم موجود هست. ایشان، توی
 دبیرستان صنعتی تهران، تظاهرات راه
 انداخته بود... بعد، دائیش، ایشان را
 تشویق می کند که طلبه بشود. و از
 طرفی، خودش هم علاقمند می شود که
 درس بخواند؛ منتهی خرجی نداشته
 است. لذا به آبادان می رود و مدتی در
 شرکت نفت، به عنوان کارگر سوهان-
 کار، کار می کند. مقداری پول جمع
 می کند. آقای قائمی هم ایشان را به
 نجف می فرستد. این خاطره کوچک را
 از فرزند بزرگ آقا سید عبدالله
 شیرازی نقل می کنم. او می گفت: وقتی
 مرحوم نواب به نجف آمد، نصف روز
 نجاری می کرد، و نصف روز درس می-
 خواند. می گفت: من نمی خواهم پول
 سهم امام مصرف کنم. به هر جهت،
 تا کفایه را در نجف درس خواند. بعد،
 وقتی قضیه کسروی پیشامد کرد،
 مرحوم امینی و چند نفر از علمای
 آنجا می گویند: آیا يك مرد پیدا نمی-
 شود که به حساب این شخص برسد.
 نواب هم می گفت: من از این سخن،
 یکه خوردم. مردی پیدا نمی شود؟!
 گفتیم: چرا پیدا نمی شود، و حرکت
 کردم!
 باز، در پرونده ایشان هست، می-
 پرسند که: چه کسی به شما پول داد؟
 می گوید: پنج دینار - ظاهراً حضرت

زد و خورد بوده است. بعد، اسلحه خریدند و بامرحوم سید حسین واحدی، رفتند و او را ترور کردند.

اما يك قضیه جالبتر از اینها - که من خودم شاهد آن بودم - قضیه کشتن دکتر برجیس بود. دکتر برجیس، يك یهودی بود، که بهایی شده بود. شاید بوسیله این شخص، بیشتر از صد نفر مسلمان کشته شده بودند. این دکتر برجیس، به مسلمانهایی که ضد بهایی بودند، داروی اشتباهی می داد و آنان را می کشت. داروخانه هم داشت. اینها، پرونده اش هم موجود است. ناگفته نماند که: مرحوم آقای بروجردی هم، در این قضیه خیلی اقدام کرد. هشت نفر - از جمله آقای رسولزاده - رفتند و دکتر برجیس را کشتند. بعد هم، لاله الا الله گویان صحنه را ترک کردند. البته، محرک اینها، بیشتر مرحوم تربتی واعظ بود. اینها پس از کشتن دکتر برجیس، به شهربانی رفتند و خودشان را معرفی کردند. مأموران هم، آنان را گرفتند و به تهران بردند. بنده هم جزو متهمین بودم، که به عنوان: رضا گلرخی، ایسم در پرونده بود. محاکمه علنی بود، چون به دستور آیت الله بروجردی، مرحوم آقای سید محمد بهبهانی و مرحوم آقای کاشانی، دخالت کرده بودند. البته نفوذ آقای بهبهانی، خیلی بیشتر بود. بهایی ها هم، وکیلی گرفته بودند. وکیلی به نام: دکتر عبدالله رازی داشتند. وی

در دفاع از دکتر برجیس، يك روضه - خوانی کرد که اینان، طبیبی را کشته اند... و چه کرده اند. و برآستی نزدیک بود، تماشاچی ها گریه کنند. همچنین، رسولزاده، نامه ای به مرحوم نواب نوشت، که وضع ما اینطوری است و خلاصه با این همه سفارشات، جریان دادگاه اینجوری می شود. مرحوم نواب نیز، مخفی بود. گفته بود: من، فردا باید در جلسه علنی وزارت دادگستری، به دیدن رسولزاده بروم. عده زیادی اصرار کردند که آقا! نرو، چنین و چنان خواهد شد! نواب گفته بود: غیر از اینکه بروم و ایشان را ببینم، چاره ای نیست. وقتی هم که تصمیم می گرفت، هیچکس نمی توانست بگوید نه!

خلاصه، نواب و واحدی حرکت کردند و به دادگستری آمدند. وقتی اینان، وارد دادگستری شدند، یکمتر به، جلسه علنی دادگاه به هم خورد. چون این سه نفر، با هم وارد جلسه دادگاه شدند. امیر عبدالله کریاسچیان - که نویسنده فداثیان اسلام بود - اول وارد دادگاه شد. واحدی و نواب صفوی هم به دنبال او آمدند. در ایسن هنگام، جلسه علنی دادگاه به هم خورد، دکتر رازی فریاد زد: آقای رئیس دادگاه، فداثیان اسلام مرا تهدید کردند. به هر حال، جلسه تعطیل شد، و رئیس، تنفس اعلام کرد. نواب نیز، بارسولزاده صحبت کرد، گفت: مطمئن باشید،

برادران شما زنده هستند و این دادگاه، هیچ غلطی نمی‌تواند بکند. اینها، پس از انجام کارشان از دادگاه بیرون رفتند. آنگاه مأموران متوجه ورود نواب صفوی شده و بسیج شدند، که آنها را بگیرند. آنان، ماشین سواری هم نداشتند. منتهی قبلا پیش‌بینی لازم را کرده بودند و مقابل هر دری از دادگستری، يك تاکسی نگه داشته بودند. واحدی و نواب آمدند که هر دو سوار تاکسی بشوند، مأموران دور تاکسی را محاصره کردند. ناگفته‌نماند که هر دو لباس یکسان می‌پوشیدند، رنگ لباسشان هم یکی بود. قدشان نیز یکی بود، قیافه‌شان هم، شبیه به هم بود. واحدی وقتی از در دادگستری بیرون آمد، شروع به دویدن کرد. افراد پلیس هم، به دنبال واحدی دویدند، که او را بگیرند. اینجا بود که تاکسی رفت، نواب هم رفت. وقتی واحدی را گرفتند، شناسنامه‌اش را بیرون آورد، که من واحدی هستم و نواب رفت. نواب، به سبزه میدان آمد، چهار پایه‌ای گرفت و مشغول سخنرانی شد، که: ای مردم! غیرت شما کجا رفته است؟ عده‌ای از برادران شما، به حکم مبارزه با بهائیت، دارند محاکمه می‌شوند و شما ساکت هستید. بازار را تعطیل کنید و به دادگستری بروید! سپس، به بازار کفاشها رفت و در آنجا نیز، سه تا سخنرانی کرد و سرعت به جای دیگر رفت. مأموران

هم نتوانستند ایشان را بگیرند. به هر حال، فردا، جمعیت زیادی در جلسه دادگاه حضور یافتند، و دادگستری طوری شد، که دیگر وکیل بهائیه‌ها نتوانست صحبت کند. و به اتفاق آرام، این هشت نفر را تبرئه کردند.

یاد:

خاطراتی را که از قم دارید، بیان بفرمائید. یعنی، اینها وقتی وارد قم شدند، مدتی سخنرانیهای عمومی داشتند، در این باره چه خاطراتی دارید؟

آقای گلبرخی:

قبل از اینکه جنازه رضا شاه را به قم بیاورند، فدائیان اسلام جلسات عمومی در قم داشتند. من در آن موقع، در اوایل نوجوانی بودم، اما جزو فدائیان اسلام نبودم. برنامه‌ها و جلساتشان را می‌دیدم، ولی به آنان نزدیک نبودم. باری، نواب دستور داد که فردا، هیچ طلبه‌ای نباید از منزل بیرون بیاید و اگر يك عمامه به‌سر، برای تشییع جنازه رضا شاه بیرون آمد، این عمامه به‌سر، حق زندگی ندارد! و حقا، يك عمامه به‌سر از منزل بیرون نیامد. جنازه رضا شاه را هم نیاوردند، یکسره به سوی تهران حرکت دادند. ما هم بیرون نیامدیم. اما دیگران می‌گفتند: هیچ طلبه‌ای بیرون نیامده بود.

منبرهایی که مرحوم نواب صفوی می‌رفتند، در مراکز مختلف بود، که من

عکس چندتا از این جلسات را دارم. از جمله، در مسجد امام، منبر می‌رفتند. در صحن حضرت معصومه، منبر می‌رفتند. و نیز، در مدرسه فیضیه و دارالشفاء هم سخنرانی کردند، که منبر به زد و خورد شد. جماعت معروف به الوار، فدائیان اسلام را کتک زدند. توضیح اینکه: به فدائیان اسلام می‌گفتند: «احرار»، و به آنان می‌گفتند: «الوار»... به دنبال این درگیری، آقای بروجردی دستور داد که در مدرسه دارالشفاء و فیضیه را ببندند. و از آن موقع بود که درب فیضیه به صحن، یعنی دری که بین مدرسه فیضیه و صحن حضرت معصومه است، بسته شد. چون فدائیان اسلام سخنرانی می‌کردند، وقتی مأموران می‌خواستند آنان را بگیرند، از این درها فرار می‌کردند. لذا، این درها بسته شد.

یاد:

یعنی فدائیان اسلام در حرم سخنرانی می‌کردند و سپس به مدرسه فیضیه می‌آمدند؟

آقای گلبرخی:

نه! در مدرسه فیضیه سخنرانی می‌کردند، یا از این طرف، به مدرسه دارالشفاء می‌رفتند... وقتی مأموران برای دستگیری می‌آمدند، اینها فرار می‌کردند. عرض کنم که: این درها را بستند و اینها را هم کتک زدند و بیرون کردند.

یکی از خاطرات جالب اینکه: موقعی

که نواب از زندان آزاد شد، به قم آمد. دکتر مدرسی و مرحوم حاج انصاری، آنجا نزد نواب صفوی آمدند؛ که من شاهد عینی این قضیه هستم. اینان به نواب پیشنهاد کردند که شما از آقای بروجردی، دیدن کنید. درحالی که ایشان، از آقای صدر و از آقای خوانساری و حجت، دیدن کرده بود. مرحوم نواب گفت: من به آیت‌الله بروجردی ارادت دارم، اما چون رئیس هست، از ایشان دیدن نمی‌کنم، مگر اینکه من نیز رئیس بشوم. اگر رئیس شدم، از او دیدن خواهم کرد، ولی اگر الان از ایشان دیدن بکنم، حمل بر تملق می‌شود... گفتند: آیا نواب، از ایشان هدیه می‌پذیرد؟ گفتند: بله می‌پذیرد. از این جهت، از طرف آقای بروجردی، دو دست لباس - عبا و قبا و لباذه سرمه‌ای رنگ - برای نواب و واحدی آوردند؛ و ایشان آن را پذیرفت. منتهی، وقتی دکتر مدرسی آمد، کلاه شاپو سرش بود، نواب به او گفت: پسر عمو! تو سید اولاد پیغمبر هستی! این لکن، به سر تو لکن استعمار است. این کلاه را بردار! من حیقم می‌آید کسی که طیب مخصوص آیت‌الله بروجردی است، بخاطر اینکه ریش ندارد؛ صورتش به آتش جهنم بسوزد. این ریش را تراش! دکتر مدرسی هم گفت: چشم! نواب به آقای انصاری هم گفت: انصار دین باشید! جزء یاران دین باشید - ان شاء الله. و

اضافه کرد که: سلام مرا به آقایان رسانید
و من، از دیدن آقا معذورم.

آقای مروارید:

سفر مصرش را بگوئید. آیا چیزی
از سفر مصر نواب صفوی می‌دانید؟

آقای گل‌سرخی:

بنده، در اردن، با بعضی که نواب
را دیده بودند، ملاقاتی کردم. البته
از خود ایشان نقل می‌کنم که می‌گفت:
من، وقتی به مصر رفتم، از طرف
«اخوان المسلمین» دعوت شده بودم.
منتهی دولت مصر، در همان روزها،
گروه اخوان المسلمین را منحل کرد.
لذا، از طرف دولت مصر آمدند و
گفتند که: میزبان شما هستیم
ایشان می‌گفت که من، به شورای انقلاب
مصر رفتم. از لشکر و گارد احترام
نیز، سان دیدم. وقتی آمدند روی
صندلیها بنشینند، صندلی مرا در
ردیف سفرای کشورهای اسلامی گذاشته
بودند. من دیدم، این توهین به شیمه
است که من در ردیف عقب باشم.
آدم، بین نجیب و ناصر - يك صندلی
گذاشته بودند، که نمی‌دانم مال کسی
بود - نشستم. می‌گفت: سه تا صندلی،
ظاهراً مربوط به بعضی از اعضای
شورای انقلاب مصر بود. خلاصه، يك
صندلی دیگر آوردند... به هر جهت،
نواب می‌گفت: من، روی صندلی بین
نجیب پاشا و ناصر نشستم. دیدم، اینها
که سان می‌دهند و رژه می‌روند، نمی-
توانند حرف بزنند. من بلند شدم،

گفتم: «حَتَّى اللَّهِ مِصْرَ»، «حَتَّى اللَّهِ شَعْبِ
مِصْرَ»، و شروع به شعار دادن کردم.
آنها هم جواب دادند. شعارهایش نیز
یادم هست. گفتم، بگوئید «الاسلامُ
دِينُنَا، وَالْقُرْآنُ دَسْتُورُنَا، وَالْمَوْتُ فِي
سَبِيلِ اللَّهِ أَسْمَى اَمَانِيْنَا». نواب می -
گفت: من این شعارها را دادم، و اینها
هم جواب دادند. از جمله، چیزهایی که
از خود ایشان شنیدم، اینکه: در باز-
گشت از سفر مصر در اردن، با ملك
حسین هم ملاقاتی کرده بود، که عکس
آن هم بود. ایشان با دستش به پشت
ملك حسین می‌زند و می‌گوید که: تو
ادعا می‌کنی که من سید اولاد پیغمبر
هستم، باید از فلسطین دفاع کنی،
و چنین و چنان کنی. ملك حسین هم،
همینطور ایستاده است و هیچ نمی-
گوید!

آقای مروارید:

من، برای اینکه جلسه، یکنواخت
نشود، بین فرمایش آقای گل‌سرخی،
خاطره‌ای راجع به همین ملاقات نواب
و ملك حسین نقل می‌کنم. آیت‌الله
موسوی اصفهانی می‌گفت: من بانواب
بودم. در بین صحبتهایی که با نواب
داشتم، گفتم: حالا که شما به آنجا
می‌روید و عربی نمی‌توانید حرف
بزنید، وقتی ما به آنجا می‌رویم،
بگذارید من با ملك حسین صحبت
کنم. مثلاً، قراری اینطوری گذاشتیم.
می‌گفت: ما وقتی به اردن رفتیم،
تشریفات که انجام شد، تا من آدمم يك

كلمه بگويم، يك وقت ديدم مرحوم نواب می گوید: يابن العم! يابن العم! و تند و تند، شروع به صحبت كرد. يك جملات عربی می گفت، كه خيلی عجيب بود. اصلا، به من اجازه نداد، يك كلمه حرف بزنم. به ملك حسين می گفت: يابن العم! تو بايد اينجوری باشی! يابن العم... اگر کسی هم نواب را دیده باشد، می داند كه او اصلا اينجوری بود. يعنی، هيچ خودش را نمی باخت.

اين خاطره را نيز، یکی از رفقای من نقل می كرد. به نظرم اين قضيه را آقای اربابی نقل می كرد. می گفت: بنا شد به صورت قاچاق به عراق برويم. خلاصه، رفتيم و در گمرک گيرافتانيم. چند نفر بوديم، از جمله نواب صفوی هم بود. وقتی كه گير افتاديم، فكر می كرديم كه چه كنيم. در اين هنگام، نواب آمد و پيش رئيس گمرک رفت، كه اينها زوار حسين هستند. الفاظ عربی را بلغور می كرد، و چنان روی ميز مشت می كوبيد، كه رئيس گمرک فكر می كرد اين، يك كس ديگری است. اصلا، غافل شد كه خود اين هم، جزو افراد قاچاقی است. بالاخره، مأموران گمرک گفتند كه برويد. يعنی ترسيدند.

و نيز، يكبار كه نواب به آبادان آمده بود، دیده بود كه هيچكس توی مسجد نمی آيد. لذا، در یکی از مغازه ها رفته بود، یکی از اين كرسیها را

برداشته بود، و وسط خيابان، باگفتن الله اكبر، جمعيت، جمع شده بود. رئيس شهربانی كه وحشت كرده بود، دنبال نواب فرستاده بود، كه: آقا جان! آخر، اين كار درست نيست. خوب، شما اگر می خواستيد سخنرانی كنيد، می گفتيد ما در اينجا مسجدی درست می كرديم. نواب گفته بود: چرا؟ مگر اشكالی دارد؟ رئيس گفته بود: آخر، اينطوری كنار خيابان سخنرانی كردن، كار درویشهاست! نواب هم گفته بود: هر كاری كه درویشها می كنند، كه بد نيست...

ياد:

از مشاهدات عيني و طرز برخورد مردم با نواب، چه خاطراتی داريد؟
آقای مرواريد:

ايشان، در كوچه و بازار، هر كجا كه می رفت، ممكن نبود نمی از منكر نكند. به هر كس می رسيد، اگر آن شخص كلاه شاپو يا كراوات داشت، آن را پنهان می كرد. يعنی وقتی می دیدند، نواب می آيد، كلاه شاپو را از سرشان برمی داشتند. اگر کسی كراوات داشت، آن را باز می كرد. از طرفی، نواب وقتی كه به ديگران می رسيد، دست می داد... خيلی گرم می گرفت. من، در سفر مشهد با ايشان بودم. از خاطرات جالب، اينكه: يك شخصی به نام دولتشاهی بود، كه لابد شما او را می شناختيد. اين شخص، در آستان- قدس كار می كرد، و كاركنان قدس هم

اصلاً، می‌توان گفت، اگر ما افکار انقلابی پیدا کرده بودیم، مقدار زیادی از آن، روی حرفهایی بود که مرحوم نواب در مشهد زده بود. همه‌جا مطرح بود که نسبت به مرحوم نواب اشکال‌تراشی می‌کردند و می‌گفتند که آقا! شما این کارهایی که می‌کنی، آیا مجتهد هستی یا مقلد؟ آنوقت، [نواب در جواب] می‌گفت: ما در این جریان، دفاع می‌کنیم و دفاع بر کوچک و بزرگ واجب است.

یاد:

آیا از مرحوم نواب، نواری موجود نیست؟

آقای گل‌سرخ:

نواز سخنرانی نواب، در مصر هست. اخیراً، دختر نواب خیلی اصرار دارد که به مصر برود و آن نوار را پیدا کند و بیاورد. ناگفته نماند که نواب، در آنجا يك سخنرانی کرده، که «سعید رمضان» - یکی از نویسندگان مصر - داماد «حسن البنا» می‌گوید: این نوار، در اختیار ماست.

نکته دیگر اینکه: بنده، پروندهٔ مصدق و آقای کاشانی و مظفر بقایی را در رابطه با نواب دارم. آقای کاشانی، انصافاً در این قضایا يك مردانگی کرده، که جالب است. وقتی از ایشان راجع به خلیل طهماسبی سؤال می‌کنند، می‌گوید: بله، من، «رزم‌آرا» را مهدورالدم می‌دانستم و دستور قتل او را دادم. منتهمی، معتقدم

با او بد بودند. می‌گفتند: این شخص به دیدن نواب آمده بود، گفته بود که: من مأمور خدمت شما هستم. نواب در جواب گفته بود: دولتشاهی! آیا تو خدمتگزار آستان قدس رضوی هستی؟ گفته بود: بله آقا! نواب نیز گفته بود: پس بلند شو، می‌خواهیم به حرم برویم. خلاصه، همگی بلند شدند و حرکت کردند. نواب هم آمد. درضمن، به طلبه‌ها سپرده بود که مواظب باشید این دولتشاهی، جلوی شما نیاید. باید دنبال ما بیاید. يك چند قدم که رفتیم... نواب دیده بود روی زمین کثیف است، گفته بود: دولتشاهی! ببین! اینجا کثیف است. خدا شاهد است دولتشاهی هم، خم می‌شد و آنرا برمی‌داشت. وقتی يك ته سیگار یا چیزی روی زمین می‌دید، می‌گفت: دولتشاهی! تو خدمتگزار آستان قدس رضوی هستی، ببین اینجا کثیف است! خلاصه، کاری کرده بود که عده‌ای از خادمها آمدند، گفتند: دل ما خنک شد! این دولتشاهی، آدم ظالمی بود که پدر همه را درمی‌آورد.

ناقل قضیه می‌گفت: دیدم، نواب در آن روز، چند مرتبه دولتشاهی را به جمع کردن ته‌سیگاری در صحن واداشت...

خاطرهٔ دیگر اینکه: اولین باری که من به صورت طلبه و منبری در اجتماع وارد می‌شدم، نواب به مشهد آمده بود و برای من، جذابیت عجیبی داشت.

به علی گفت خانمش روزی
که بتوس و به ختم فیض مرو
رفت و افتاد ناگهان لب حوض
علی چون حرف خانمت بشنو

آقای مروارید:

چون این جریان، نزدیک حوض
اتفاق افتاده بود. نمی دانم، شسامرحوم
بهیبهانی را دیده بودید یا نه! ایشان،
وقتی می خواست راه برود، اغلب اوقات،
یکی اینطرف، یکی آنطرف زیر بغلش
را می گرفت و خیلی آرام آرام، پل
هایش را از زمین برمی داشت. چشمهای
خیلی تیزی هم داشت... مخصوصاً،
وقتی می خواست از يك طرف خیابان،
به آنطرف برود، به ماشینها ایست
می داد. پک غوغایی بود. باری، آقای
بهیبهانی، با همان حالت در مجلس ختم
وارد شده بود. آقای فلسفی هم روی
منبر بود، که ناگهان صدای تیرخلیل
طهماسبی بلند شد. مردم هم، شروع
کردند به فرار کردن. نمی دانم، در
ظرف این چند دقیقه، این جمعیت
چطور فرار کردند و رفتند. اما در این
میان، این بهیبهانی، آنچنان به طرف
خانه اش می دوید که قابل توصیف نیست.
در ظرف پنج دقیقه، شاید احدی داخل
سالن نبود. عده ای نیز، اینطرف بودند،
که دویدند و فرار کردند. خلیل
طهماسبی هم، از طرف کتابفروشی
غفاری فرار کرد، يك وقت دیدم صدای
تکبیر از آنجا بلند شد. معلوم شد که
خلیل را در آن نقطه گرفته اند.

که خلیل طهماسبی، او را نکشته است.
به نظر می رسد که آیت الله کاشانی
شاید، این را برای نجات خلیل
طهماسبی گفته باشد. اما «مصدق»،
چشمهایش را با دستش گرفت و گفت:
حاضر نیستم صورت نواب را ببینم.
می گوید من، با این قضایا مخالف بودم
و حاضر نیستم او را ببینم... و بعد،
از نواب می پرسند: تو چطور می گفتی
اینها موافقت؟ نواب می گوید: من که
نمی خواهم از جرم من کم بشود، با این
حال می گویم که من کشتم. اما این يك
واقعیت است که اینها بودند. اما اگر
حالا می خواهند انکار کنند، به من
ربطی ندارد. ولی اینها بوده اند و
نمایند فرستادند که رزم آرا، مانع
اجرای احکام اسلامی است، و اگر از
میان برداشته شود، ما تأیید می کنیم.

آقای مروارید:

اما من وقتی خلیل طهماسبی، رزم-
آرا را در مسجد شاه با گلوله زد و
تکبیر گفت و فرار کرد، در آنجا بودم.
در آن جریان، يك اتفاق شیرین، این
بود: آن روز... من وقتی وارد مسجد
شاه شدم، دیدم جمعیت زیادی در فضای
مسجد ایستاده اند. ناگفته نماند که
آن روز برای آیت الله فیض، مجلس
ختم گذاشته بودند.

آقای گل سرخی:

در میان فرمایش شما، این نکته را
اضافه کنم که: در ارتباط با این
واقعه، «توفیق»، يك رباعی گفته بود:

آقای گل سرخی:

جریان واقعه ۲۵ آذر «آذربایجان»، من نظیر این نامه را برای آقای بروجردی بردم؛ و ایشان يك کسی را از مرگ نجات داده است. من می دانم تأثیر دارد. نواب که دیگر از آنها، کمتر نیست، شما چیزی بنویسید؛ من نامه را می برم. و بدین ترتیب، خانم نواب، نامه را نوشت و به آقای مجاهدی داد. آقای مجاهدی آمد و گفت: من به منزل آقای بروجردی رفتم، اما مرا راه ندادند.

آیا این را شنیده اید، که پنج روز قبل از ترور رزم آرا، مرحوم واحدی در مسجد شاه سخنرانی کرد و گفت: رزم آرا! خودت می روی یا تو را بفرستیم؟! اگر تا سه روز دیگر استعفا نکنی، مثل اسب تو را به درشگاهت می بندیم! يك چنین چیزی گفت، که در پرونده اش هم منعکس است؛ که تو چنین حرفی زده ای! بنویسید! و اضافه می کرد که: در

اطرافیان آیت الله بروجردی و فدائیان اسلام:

یاد:

ضمن آنکه عواطف ما، به نفع نواب و فدائیان اسلام است، اما چون اینها برای ثبت در تاریخ است، لازم است به این نکته توجه کنیم، که در بیان این خاطرات، تعبیرات تند و تحریک آمیزی به نفع نواب و علیه آقای بروجردی گفته می شود. و از طرف دیگر، از مخالفان نواب، سخنی در میان نیست. آقای گل سرخی:

من، دو مطلب به نفع آقای بروجردی گفتم، یکی از خود نواب است، که در نوشته هست. یکی هم، نامه ای است که خود من، به آقای بروجردی نوشتم؛ که جوابش را نیز عرض کردم. مسئله سوم، این است که: بطور قطع، از وقتی که نواب را گرفتند؛ گفتند که آقای بروجردی بیمار شده است. و بنده، معتمد که دکتر مدرسی، مأمور

برخورد آیت الله بروجردی - رضوان الله علیه - با فدائیان اسلام چگونه بوده است؟

آقای گل سرخی:

واقع جریان این است که: کسانی که در دستگاه آقای بروجردی بودند، خیلی مقرب بودند. از جمله، همیسن آقای شیخ علی طاهری بود، آقای شیخ اسماعیل ملایری بود، و عده دیگر، اینها همه با فدائیان اسلام مخالف بودند یعنی جو آنروز حوزه این طور بود که خیلی ها با دخالت در سیاست مخالف بودند و کارشکنی می کردند. شاید، قصه مرحوم مجاهدی را شنیده اید. این قصه هم، شنیدنی است: وقتی نواب به اعدام محکوم شد، خانم ایشان به قم آمد. مرحوم مجاهدی به خانم نواب گفت: نامه ای به آقای بروجردی

بود ایشان را بیمار کند، و نگذارد کسی با ایشان ملاقات کند. چون آن موقع، بهترین وسیله برای ملاقات آقای بروجردی، بردن پول بود. حتی بنده - از يك دوست اصفهانی - چهل هزار تومان آوردم، که می‌خواهیم خدمت آقای بروجردی ببریم. اما اطرافیان نگذاشتند. چون حاج احمد - که از اطرافیان آقای بروجردی بود - مرا می‌شناخت. خلاصه، نگذاشتند پول را ببریم، که مبادا چیزی گفته شود. گفتند: آقای بروجردی مریض است و ممنوع‌الملاقات است. آقای سیدابراهیم ابطحی هم مأمور شد به نجف برود و نگذارد آقای حکیم و دیگران، به نفع نواب اقدامی بکنند. وقتی سید ابراهیم ابطحی به مدرسه آقای بروجردی آمد، عده‌ای بودند که راجع به نواب سؤال کردند. وی، در جواب گفت: قول می‌دهم که کسی به نواب کاری ندارد. نهایت این است که به بندرعباس تبعید می‌شود. و مطمئن باشید که کسی به او کاری ندارد.

یاد:

آقای ابطحی این سخنان را به آقای حکیم گفته بود؟

آقای گل‌سرخ:

بله، آن روز در مدرسه آقای بروجردی، همه علماء جمع بودند. جلسه‌ای بود، که از ابطحی می‌پرسند چه خیالی نسبت به نواب دارند؟ وی، در جواب گفته بود: مطمئن باشید کسی

به او کاری ندارد...!

یاد:

در اظهارات بعضی از کسانی که در مورد جریان قم، با آنها مصاحبه شده؛ حرف‌هایی است که - مثلاً - فدائیان اسلام، در سخنرانی‌هایی که در قم می‌کردند؛ تعبیرات تندی نسبت به آقای بروجردی داشته‌اند؟

آقای گل‌سرخ:

اینطور نیست. هیچکس از فدائیان اسلام، حتی يك کلمه؛ اظهارات تند نسبت به آقای بروجردی نداشت.

آقای مروارید:

آنها انقلابی حرف می‌زدند، اینها هم آشوب می‌کردند.

آقای جعفری:

بله، برای تیپ‌هایی مثل حاج اسماعیل ملایری و شیخ علی طاهری، قابل تحمل نبود.

یاد:

می‌گویند یکروز آقای بروجردی آمده بود، و اجملاً در جلسه درس، صحبتی کرده بود، در این باره چه خاطره‌ای دارید؟

آقای مروارید:

بعد از آن قضیه زد و خورد که شد، آقای بروجردی آمده بود...

آقای معادیخواه:

نه! آقای بروجردی قبل از اینها آمده بود. منشأ درگیری، همان صحبت شد. البته، آقای مولایی در این قضایا خاطرات زیادی دارد، منتهی حاضر

نیست که خاطراتش را بگوید... یعنی، بعد از اینکه بین فدائیان اسلام و آیت الله کاشانی اختلاف پیدا شد؛ آقای مولایی جریانهای جالبی از درگیریهای که با مرحوم آقای بروجردی، در قم پیدا شده بود، نقل می کرد. می گفت: آقای بروجردی هیبتی داشت. اجمالا اینکه اینها دور هم جمع می شدند و در قضایا نظر می دادند. نظر اینها هم، حجت بود... خلاصه، می گفت: يك جریانی پیش آمد، که آقای شیخ محمد رضا توسلی هم، در کار بود. می گفت: از حجره ایشان، يك قالی سرقت شد.

آقای عبايي:

جلسه هیئت حل اختلاف، شبهای پنجشنبه در مدرسه فیضیه بود. آقای قاضی، و آقای سید محمد علی فاضل و چند نفر دیگر از اعضای آن بودند... ثمره هیئت مزبور، این بود که: اختلافات طلاب، دیگر به شهربانی و دادگستری ارجاع نمی شد، بلکه همانجا، حل و فصل می شد.

یاد:

این هیئت، چه نامی برای خود انتخاب کرده بود؟

آقای معادیخواه:

اسم آن هیئت را نمی دانم. شاید، «هیئت داوران»، يك چنین چیزی بود. آقای مولایی می گفت که: خلاصه، قالیچه ای از حجره آقای شیخ محمدرضا توسلی سرقت شد، که خادم مدرسه فیضیه متهم شد... خلاصه، مسئله به

هیئت داوران کشیده شد. می گفت: در این داورى، از طرف اطرافیان دستگاه آقای بروجردی، اعمال نفوذی صورت گرفت. و اضافه می کرد که ما، از مدرسه رضویه، جمعیتی را راه انداختیم؛ و از آنجا شروع به شمار دادن کردند که - مثلا - این هیئت داوران منحل باید گردد! اجمالا می - گفت: این قضایا به استمفای همه اعضای هیئت داوران منجر شد...

آقای عبايي:

يك جریانی هم، اوائلی که به قم آمده بودم، اتفاق افتاده بود. سال ۳۸، بود. برای افتتاح مدرسه «خان»، مراسمی برگزار شده بود؛ که من نیز برای افتتاح آن، آمده بودم. این جریان، قبل از من اتفاق افتاده بود، و زمانی که من آمده بودم؛ دنباله هایش هنوز ادامه داشت. این قضیه، در رابطه با رئیس شهربانی بود. طلبه ها می - خواستند رئیس شهربانی را بزنند. او نیز، فرار کرده بود، و به بالاخانه عکاسی خیابان ارم پناه برده بود... خلاصه، عده ای از جمله شیخ ساواکی «ابوالنوری» جلوی طلبه ها را گرفته بودند، که او را نزنند. به هر حال، آن هم يك درگیری بود.

یاد:

در قم يك رئیس شهربانی بود به نام سجادی، و این آخرین قضیه ای بود که بعد از آن، پیمساری و فوت آقای بروجردی پیش آمد.

آقای عبای:

بله... طلبه‌ها می‌خواستند همان سجادی را بزنند.

آقای جعفری:

من ان قضیه را می‌دانم. خلاصه آن ماجرا این است که: آقای شریعتمداری، زنی را صیغه کرده بود. این زن از آقای شریعتمداری دلخور شده بود. سال ۲۸ بود و من تازه به قم آمده، و در مدرسه خان حجره گرفته بودم... باری، این زن صیغه‌ای، برخلاف ایده آقای شریعتمداری، رفته بود و کارمند داروخانه بیمارستان فاطمی شده بود. روزی، دوتا از طلبه‌های آذربایجانی پیش دکتر می‌روند، وقتی از دکتر برمی‌گردند؛ این زن، برخورد بدی با اینها می‌کند. اینها هم، جرف تندی رد و بدل می‌کنند. بعد، آن زن به اینها توهین می‌کند و اینها هم او را می‌زنند. بعد، از طرف شهربانی می‌آیند و این دو طلبه را دستگیر می‌کنند. شهربانی هم، پهلوی منزل تولیت بود. اینها را دستبند می‌زنند، و همینطور پای برهنه و بدون عمامه، به طرف راه‌آهن - که دادگستری آنجا بوده - می‌برند. عده‌ای از طلاب اینها را می‌بینند. یادم می‌آید که آقایان: محمد جواد حجتی کرمانی و علی حجتی کرمانی، سید هادی خسرو-شاهی و گرامی - که تیپهای جوان آن روز حوزه بودند - در مدرسه فیضیه جمع می‌شوند. علی حجتی،

روی آن سنگ - سنگ معروف به: «حجرالانقلاب» - می‌ایستد و سخنرانی می‌کند.

اینجا، این قضیه را هم به شما بگویم... اصلاً، شهادت نواب و یاران او، منشأ تأسیس ساواک می‌شود. علتش هم این بوده، که اینها روی دستگیری فدائیان اسلام خیلی تلاش کردند؛ و حداکثر تلاش آنان، دارای حداقل فایده بود. بعد، نوری سمید که به ایران می‌آید - پس از کمیسیون نفت و ماجرای دکتر امینی و... - می‌گوید: ما در کشور خودمان، چنین کاری کرده‌ایم، شما هم بکنید. بنیاد و تأسیس ساواک، در سال ۲۵ بود. بعد، در سال ۲۸، در قم اداره باز می‌کنند. در ساواک قم، سرهنگی بود به نام: «قلقصه». این، با شهربانی تضاد داشته است. اصلاً، خود رژیم، بین اینها تضاد می‌انداخته است.

آقای عبای:

آن سرهنگ قلقصه، بیشتر، جانب طلبه‌ها را می‌خواست و از آنان حمایت می‌کرده است.

آقای جعفری:

بله، طلبه‌ای ترک بود، به نام: «عبدی»، که الان هم هست. این شیخ عبدی با قلقصه رفیق بود. از طرفی، سجادی هم، توی منزل مرحوم آیت‌الله المظلمی بروجردی - رحمة الله علیه - لانه کرده بود. و تیپهایی مثل: حاج احمد و مصطفی خوانساری و حاج

طلبه‌ها خیلی به او علاقمند شده بودند. و آن کار این بود که: مرحوم حاجتی رشتی، که محبوبیت خاصی داشت، در تصادف راه اصفهان گشته می‌شود... و چون، وی، بین طلبه‌های جوان محبوبیتی داشت، با تجلیلی شکوهمند، جنازه‌اش را می‌آورند)... آن روز، ما تقریباً، هزار - هزار و پانصد نفر بودیم که راه افتادیم و به منزل آقای بروجردی رفتیم. یادم می‌آید، برای اولین بار، تظاهرات در قم، از آنجا شروع شد. ناگفته نماند که قلمصه هم، آن روز با طلبه‌ها آمده بود.

یاد:

آنوقت، ادامه این جریان به چسی منجر شد؟

آقای جعفری:

آن چیزی که باعث شد، مداخلات خوبی از آقای خمینی پیدا کنیم، همینجا بود. باری، وقتی به منزل آقای بروجردی رفتیم. آقای حاجتی بلند شد و صحبت کرد. خوشبختانه یا متأسفانه! آن روز، آقای حاج احمد آنجا نبود. بعد، مرحوم حاج ابوالفضل زاهدی آمد و به اندرونی رفت و با آقای بروجردی صحبت کرد. آقای بروجردی فرموده بود: خیلی خوب، بگذارید حاج احمد بیاید، من به رئیس شهربانی پیغام می‌دهم و مسئله دستگیری طلبه‌ها را تمام می‌کنم. ما بیرون آمدیم. فردای آن روز، یکدفعه در حوزه پیچید، که حاج احمد آمده و

ابوالحسن را، حسایی در چنگت خود داشت... و در واقع، کار ساواک را هم، او می‌کرد. این سرهنگ سجادی خیلی خبیث بود. حتی معروف بود که: مثلاً، یکروز به منزل آقای بروجردی می‌آمده؛ اول، به اتاق حاج محمدحسین می‌رفته، آنجا چایی برایش می‌آوردند: می‌گفت: نه! چایی نمی‌خورم، من صائم هستم. حاج محمد حسین هم می‌گفت: خوب، آیا روزه مستحبی است یا واجب؟ می‌گفت: نه! مستحبی است. حاج محمد حسین می‌گفت: خوب، اگر افطار بکنی، که ثوابش بیشتر است: او هم افطار می‌کرد. از آنجا به اتاق آقا محمدحسن - فرزند آقای بروجردی - می‌آمد. خلاصه، کارهای مختلفی از این قبیل می‌کرد. و جالب اینکه: آخرین افطار را هم، در حضور آقای بروجردی می‌کرد! می‌گفتند: هر روز می‌توانست پیش آقای بروجردی برود.

یاد:

آقای سجادی، الان کجاست؟

آقای جعفری:

سرهنگ سجادی، الان در نجف است... باری، این سرهنگ سجادی می‌آید و به اطرافیان آقای بروجردی نزدیک می‌شود. و بعد، بخاطر تضادی که بین این دو نفر (رئیس شهربانی و رئیس ساواک) بوده؛ قلمصه توسط همان شیخ عبدی، بین طلبه‌ها شایع می‌کند که بله این دو طلبه‌را گرفته‌اند. (در ضمن، قلمصه کاری کرده بود که

گفته است که: این غلط کردنها به طلبه‌ها نمی‌رسد. من، در ۲۴ ساعت، ۲۴ تا رئیس شهربانی را عوض می‌کنم! چنین و چنان می‌کنم. طلبه‌ها هم ترسیدند. هفت - هشت روز گذشت، حاج احمد دید که خبری نشد. و از طرفی، زمزمه دادگاه - طلبه‌هایی که در بند بودند - به گوش رسید. بنا شد، چهل نفر از طلبه‌ها حرکت کنند و برای چاره‌جویی، اول، به منزل آقای خمینی آمدند، و امام هم در همین محله ینچال قاضی بود. گردانندگان آن شب، مرحوم ربانی املشی - رحمه‌الله علیه - بود، آقای گرامی بود، آقای خسروشاهی و آقای آل طه بود... خلاصه، اینها به منزل آقای خمینی آمدند، و امام هم در اندرونی بود. یادم هست که زمستان بود. وقتی که امام، قضیه آمدن طلبه‌ها را فهمید، در حالی که يك پوستین روی شانه مبارکش بود، آمد و آنجا نشست. سخنگوی ما هم، آقای ربانی بود. آقای ربانی، چند جمله درباره این جریان صحبت کرد، و گفت که بله، به طلبه‌ها اهانت شده ... در این هنگام، آقای خمینی شروع به صحبت کرد. فرمود: من با این حرکت موافق نبودم، که شما در مدرسه فیضیه اجتماع کنید، تحريك اعصاب بکنید و بعد حرکت کنید. سپس، حضرت امام، بنا کرد از آقای بروجردی تعریف کردن، که ایشان، «علم» است و ما

باید زیر «علم» جمع بشویم. ایشان هرچه بفرماید، ما باید اطاعت کنیم. امروز، مرجعیت در آنجا تمرکز پیدا کرده است، و شما قبل از اینکه نظر ایشان را بفهمید، رفتید در مدرسه فیضیه اجتماع کردید، و از آنجا به سوی منزل ایشان حرکت کردید. اگر در بین راه، سنگی پرتاب می‌شد؛ اگر سری شکسته می‌شد و به کشتن چند نفر دیگر منجر می‌گشت؛ چه کسی می‌خواست جواب این حرکت را بدهد. عاقلانه این بود که، همینطور که اینجا آمدید، منزل آقای داماد بروید، منزل آقای گلپایگانی بروید، منزل آقای لنگرودی بروید... و به آنها هم این قضیه را بگوئید. در نتیجه، همه ما، خدمت آقای بروجردی برویم و از ایشان بخواهیم که به این مسئله رسیدگی کند. بعد، آقای خمینی ما را نصیحت کرد، و از زحمات آقایان تقدیر و تشکر کرد. ما هم، بیرون آمدیم. و چون منزل آقای زنجانی نزدیکتر بود، اول، به منزل ایشان رفتیم. آقای زنجانی - خدا رحمتش کند - گفت: من، اصلا به منزل آقای بروجردی نمی‌روم. زیرا، هر وقت من به آنجا می‌روم و از اینطرف کاری را درست می‌کنم؛ حاج احمد از آنطرف می‌آید، و آن را پاك می‌کند...

از آنجا نیز برخاستیم و به منزل آقای شریعتمداری آمدیم. آقای شریعتمداری هم، بنا کرد خندیدن، و

يك لبخندهای ملیحی می‌زد. هرچه آقایان حرف زدند، دیدیم آبی گرم نمی‌شود لذا، برخاستیم و بیرون آمدیم. بعد، به منزل آقای سیدمرتضی لنگرودی رفتیم. ایشان، بیشتر از همه آقایان، به آقای پروچردی نزدیک بود. ناگفته نماند که ایشان، زمانی که حضرت امام در قم، از حبس به حصر رفتند، به رحمت خدا رفت. یاری، یادم می‌آید که آنجا، آقای خسروشاهی صحبت کرد. آقای لنگرودی هم، خیلی با طلبه‌ها گرم گرفت و برخورد ایشان، مقداری مایه دلگرمی شد. فرمود: خیلی خوب، من این مسئله را تعقیب می‌کنم. قرار شد که - مثلا - حاج آقا روح-الله [؛ امام خمینی] هم بیاید، و این جریان را دنبال کنند. خلاصه، آقایان می‌روند و با آقای پروچردی ملاقات می‌کنند، و در نتیجه، آن دو نفر آزاد می‌شوند و مسئله ختم می‌شود.

آقای معادینخواه:

من، آنچه از آن موقع یادم می‌آید، احساسی است که به قم دست داده بود. یعنی، بعد از اینکه آن طلبه‌ها را آزاد کردند، این امر، يك احساس پیروزی را در قم به وجود آورده بود... فضایی که من یادم هست، فضای يك پیروزی بود که خوب، مثلا - آقای پروچردی اقدام کرد و مؤثر واقع شد...

آقای جعفری:

اما من، در مورد جریان فدائیان اسلام، خاطره‌ای دارم: آقای مجتبی

رودباری و آقای خاکی، هر دو عضو فدائیان اسلام بودند... من در قسم، خانه اجاره‌ای داشتم، و این دو نفر هم آنجا بودند. روزی که نواب را اعدام کرده بودند، زمستان بود. صبح زود، یکدفعه دیدم حاج آقا مجتبی مضطرب است. گفتم: چه خبر است؟ گفت: رادیو، ساعت هشت اعلام کرده، که نواب صفوی اعدام شده است. بلبه همینطور بود. بعد، بنا شد که مجلس ترحیم بگیرند، که جرات نکردند. اما آقا رضا صدر مجلس ترحیمی در منزل خودش گرفت. از طرفی، آن روزها، آقا رضا صدر، پرچمدار مخالفین بود. اما مخالف خیلی ضعیف، که مخالفتش، از دور سوسو می‌زد. چون شبهای پنج‌شنبه، جلسه‌ای در موضوع «استقامت» داشت. من نیز به آن جلسه می‌رفتم. در آنجا، شاهد بودم که ایشان انتقادهایی می‌کرد و نیشهایی به آقای پروچردی می‌زد؛ که بدترین طبقات آتش جهنم، مال علمای گردن کلفت است و... خلاصه، آقا رضا صدر آن شب در منزل خودش، برای مرحوم نواب فاتحه گرفت؛ و عبدالرضا حجازی منبر رفت!

آقای گلسترخ:

بنده، آنجا يك منبر رفته‌ام. اولین جلسه را در منزل واحدی گرفتند. دعوت کردند، بنده منبر رفتم. تا آن موقع، مخفی بودم. آن شب وقتی من آمدم، آقای رضا صدر، آقای زنجانی،

مرحوم آقا سید احمد و عده‌ای دیگر بودند. خوب یادم هست، منبر رفتیم. و بدون اینکه خطبه بخوانم، گفتم: «این دغل دوستان که می‌بینی - مگس‌اندن گرد شیرینی!» بعد گفتم: شما نشستید تا نواب را بکشند؛ آنوقت بیایید بنشینید پلو بخورید و اینجا سور مرگ نواب را بخورید! خلاصه، صحبت می‌کردم و خیلی تند شدم. هنگامی که از منبر پائین آمدم، آقا رضا صدر گفت: فلانی! به جدم، می‌خواهی باور کن، می‌خواهی نکن! من اقدام خودم را کرده‌ام. گفت: وقتی پدرم فوت شد، شاه بوسیله «علم»، او هم بوسیله عباس مسعودی، قرآن و عصایی برای من فرستادند. و از آنجا يك چنین آشنایی پیدا شد. عباس مسعودی، مکرر می‌خواست که مرا به دربار بکشاند. اما من نرفته بودم. در این قضیه فدائیان اسلام و نواب، من به عباس مسعودی پیغام دادم، که می‌خواهم اعلیحضرت را ببینم. حالا تو به هرکس می‌خواهی بگو! به علم بگو... آقای صدر می‌گفت: به جدم! به من طفره زدند و اجازه ملاقات ندادند، تا صبح روزی که نواب اعدام شد؛ ماشین فرستادند که: اعلیحضرت برای اسکی، به «آبلی» رفته است. تو برای ملاقات بیا آنجا! گفتم: اکنون، دیگر موضوع منتفی شده است.

آقای معادینخواه:

يك خاطره‌ای هم، من یادم می‌آید،

ولی خوب صاحب خاطره - مرحوم فاضل قفقازی، پدر آقای محمد فاضل - فوت کرده است. ایشان، تابستانها. یکی - دو ماه به‌خانه دامادش - مرحوم آقای ملکی - می‌آمد. يك روز [که ایشان] آنجا بود، آقای ملکی هم بود. چند نفر دیگر هم بودند. در آنجا، صحبت از این شد که - مثلاً - چرا آقای بروجردی در رابطه با جریان فدائیان اسلام کوتاهی کرد؟... مرحوم آقای فاضل در دفاع از آقای بروجردی گفت: نه! آقای بروجردی، به هیچ وجه، موافق این قضیه نبود؛ بلکه شدیداً مخالف هم بود. منتهی قضایا طوری پیش آمد، که دیگر کاری نمی‌شد کرد. و افزود که: بعد از اعدام فدائیان اسلام، تیمور بختیار به خانه آقای بروجردی آمد. توضیح اینکه: تیمور بختیار آن موقع، مؤسس سازمان امنیت بود. مرحوم فاضل می‌گفت: وقتی بختیار آمد، يك صندلی گذاشتند، آنجا نشست. پایش را روی پایش انداخته بود، سیگار هم به دستش بود. يك مرتبه، آقای بروجردی لرزید و گفت: سیگارش را بگیرید، باید مؤدب‌بنشینید! بچه‌های پیغمبر را کشتند... خلاصه، می‌گفت: بختیار هم - که در مقابل دیگران خجل شده بود - بلند شد و رفت. به هر حال، این قضیه را هم، من از مرحوم فاضل قفقازی شنیدم، که آقای بروجردی، شدیداً عصبانسی شده بود و می‌لرزید.



پڙو، شڪاھ علوم انسانی و مطالعات فریبگی
پرتال جامع علوم انسانی